



فراق و وصل

خاطرات شفاہی محمد رضا عبدی
مصاحبہ و تدوین: حسین فیروزی

مجلس دربار

مجلس دربار

مجلس دربار

مجلس دربار

... آن روز هنگامی که از یک کوه بلند بالا می رفتیم، از دور چندی
حیوان دیدم که شبیه گرگ بودند. وحشت کردیم. خودمان را
انداختیم تو رودخانه و حدود ۵۰۰ - ۶۰۰ متر آن طرف تر از آب
خارج شدیم. تمام لباسهایمان خیس شده بود. سرما و برف بیداد
می کرد.

سر تا پا خیس به راهمان ادامه دادیم. رسیدیم به یک تپه. از پشت
تپه هاله‌ای از نور پخش می شد. باورکردنی نبود. تنه یک درخت
خشکیده آتش گرفته بود. بزرگترین معجزه زندگیمان بود ...



سوره مهر
(وابسته به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

تهران، تقاطع خیابان حافظ و سیمیه
صندوق پستی: ۱۶۷۷ / ۱۵۸۱۵۱ تلفن: ۸۸۹۲۰۰۱

مرکز پخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: ۸۸۹۵۷۶۶ - تلکس: ۸۸۰۶۹۸۸

شابک: ۹۶۴ - ۴۷۱ - ۷۹۱ - ۰
ISBN: 964 - 471 - 791 - 0



35631-01
0251-743426



فرار از موصل

خاطرات شفاهی محمد رضا عبدی

مصاحبه و تدوین: حسین نیری



نیری، حسین
فرار از موصل: خاطرات شفاهی محمدرضا عبدی / مصاحبه
و تدوین حسین نیری. - تهران: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه
هنری، سوره مهر، ۱۳۸۳.

۱۷۴ ص.؛ ۱۰ ص. تصویر: مصور، نمونه.

ISBN: 964 - 471 - 791 - 0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. عبدی، محمدرضا، ۱۳۴۲ - --. خاطرات. ۲. جنگ
ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷، آزادگان --. خاطرات. ۳. جنگ
ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --. اسیران --. خاطرات. الف. شرکت
انتشارات سوره مهر. ب. عنوان.

۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۹ / ع ۲۲۶

۸۱ - ۳۷۹۷۲ م

کتابخانه ملی ایران



سوره مهر
(پست‌میزبانی)
دفتر ادبیات و هنر مقاومت

فرار از موصل

خاطرات شفاهی محمدرضا عبدی

مصاحبه و تدوین: حسین نیری

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ سوره

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

شابک: ۷۹۱ - ۴۷۱ - ۹۶۴

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

این کتاب با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس چاپ شده است.

اشاره:

در یکی از روزهای بهمن سال ۱۳۷۹ در گفتگویی با سرکار خانم «بهجت افراز» - مسؤول اداره جستجوی مفقودین هلال احمر کشورمان - سخن از دو اسیر ایرانی به میان آمد که توانسته بودند در همان سالهای ابتدایی جنگ از اردوگاه موصل فرار کنند و خود را به ایران برسانند. این دو «زاگرس میرانی» و «محمدرضا عبدی» نام دارند. به کمک خانم افراز توانستیم با زاگرس میرانی تماس بگیریم. «سید قاسم یا حسینی» از محققان دفتر ادبیات و هنر مقاومت طی دوازده ساعت گفتگو با زاگرس میرانی، خاطرات او را ضبط، ثبت و بازنویسی کرد که بنا به دلایلی انتشار خاطرات وی متوقف ماند.

در اسفندماه سال ۱۳۷۹ «حسین نیری» - از همکاران گروه تاریخ شفاهی دفتر ادبیات و هنر مقاومت - از طریق ستاد آزادگان استان کرمانشاه، محمدرضا عبدی را یافت و در هفتم اسفند ۱۳۷۹ قرار اولین مصاحبه در کرمانشاه را با ایشان گذاشت و در شش روز، طی دوازده ساعت مصاحبه، خاطرات او را جمع‌آوری کرد. عبدی در صحبت‌هایش اشاره به یکی از دوستان زمان اسارتش داشت به نام

«مرتضی سهیل بیگی». وی نیز اتفاقات رخ داده در اردوگاه را بعد از فرار عبدی و میرانی در یک ساعت بازگفت.

بعد از پیاده شدن نوارهای مصاحبه بر روی کاغذ، حسین نثیری مطالب را بازنویسی کرد و خانم «شهلا زرلکی» ویراستاری آن را انجام داد.

گروه تاریخ شفاهی دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری دخل و تصرف محتوایی و معنایی را در خاطرات شفاهی مجاز نمی‌داند. تنها در مرحله بازنویسی است که پس از تدوین و حذف سؤالات، جملات شکسته و بعضاً بدون فعل و فاعل گوینده اصلاح و بازسازی می‌شود؛ به گونه‌ای که حتی به لحن و زبان و شیوه بیان صاحبان خاطرات لطمه‌ای وارد نشود. بعد از این مرحله، راوی خاطره نیز کار را مورد بازبینی قرار داده، نکات افتاده یا احتمالاً مبهم را رفع می‌کند و اثر بعد از ویرایش آماده چاپ می‌شود.

امید ما این است که چنین شیوه‌ای در تدوین خاطرات جنگ راه را بر تحریف و فاصله گرفتن از واقعیت ببندد و مقبول خوانندگان بیفتد.

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

گروه تاریخ شفاهی

سال ۱۳۳۲ پدرم همراه با مادر و خواهر بزرگم - که تازه متولد شده بود - از روستای قمشه ماهیدشت - از توابع کرمانشاه - عازم شهرستان مرزی قصر شیرین می شوند و من سال ۱۳۴۲ در محله بان افشار^۱ قصر شیرین به دنیا می آیم. پدرم عبدالله اهل روستای قمشه ماهیدشت و مادرم متولد کرمانشاه است.

چهار خواهر و دو برادر بودیم که یکی از برادرانم در سال ۱۳۶۱ از دنیا رفت.^۲

آن روزها پدرم تفنگ دستی می ساخت ولی هیچ وقت از اسلحه هایی که می ساخت استفاده نمی کرد. از میل فرمان جیب برای ساختن لوله اسلحه استفاده می کرد و قنداق اسلحه را با چوب می ساخت.

۱- بان افشار: سرافشار (لهجه کردی)

۲- برادرم مجتبی هنگام خدمت سربازی، در اثر یک درگیری کشته شد. ما هنوز هم علت واقعی مرگ او را نمی دانیم.

در آن زمان روستاها امنیت نداشت، زیرا هر از گاهی دزدان به روستاها حمله کرده و به دزدی و غارت اموال مردم می پرداختند. یکی از انگیزه‌های پدرم برای ساختن تفنگ، کمک به روستاییان در برابر دزدها بود. گاهی اوقات از اسلحه برای شکار هم استفاده می کرد. یک بار پدرم هنگام امتحان کردن تفنگی که خود ساخته بود، یکی از انگشتانش را از دست داد و همین اتفاق سبب شد دیگر هیچ گاه تفنگ نسازد.

خانواده ما از نظر مالی وضع خوبی داشت؛ پدرم خانه، ماشین و یک مغازه داشت.

سه یا چهار ساله بودم که به بیماری سرخجه مبتلا شدم. آن زمان پزشکی در روستا نبود و حکیمان محلی نیز نتوانستند راهی برای درمان من پیدا کنند. تنها کسی که مثل یک پرستار مهربان تا سه روز از من مراقبت کرد، یکی از زنان همسایه بود. در همان سن سه، چهار سالگی - که همزمان شده بود با دوره بیماری ام - هر وقت به من می گفتند یک قصه بگو، می گفتم: «یک سگی بوده که آن بالاست...» اما در طول مدت بیماری سرخجه، حتی از گفتن همین یک جمله هم عاجز بودم. تا اینکه روز سوم پس از بیرون آمدن از حالت نیمه بیهوشی، در پاسخ پدر و مادرم همان جمله همیشگی را تکرار کردم. تکرار همین جمله ساده با لحن کودکانه، خانواده ام را غرق شادی کرد و بدین ترتیب من از مرگ نجات پیدا کردم.

تحصیلات دبستان را در مدرسه «صمصامیه» گذراندم. مدارس

صمصامیه از قدیمی‌ترین دبستانهای ایران است. پایه‌گذار این دبستانها که در چند نقطه کشور ساخته شده، فردی است به نام «صمصام‌الممالک» که حدود دویست سال پیش اقدام به تأسیس این مدارس کرد و یک مدرسه هم در قصرشیرین ساخت.

خاطرات بسیاری از شیطنت‌ها و بازیهای دوران دبستان دارم. یک روز از میله باریکس آویزان شدم و شروع کردم به چرخیدن. یکی از بچه‌ها که یک سال از من بزرگتر بود، ناگهان من را هل داد. افتادم و دست راستم شکست. اتفاقاً پدر همان دانش‌آموز که از معلمهای مدرسه خودمان بود، به خاطر این کار همه را به باد کتک گرفت؛ حتی به دست شکسته من هم توجهی نکرد و دست دیگرم را با چوب به فلک بست. تنها کسی که از تنبیه معاف شد پسر خودش بود!

وقتی ظهر به خانه رفتم، پدرم شکستگی دستم را دید و مرا پیش یکی از شکسته بندهای محلی برد. شکسته بند دستم را با دو، سه تا زرده تخم مرغ و چند تکه چوب صندوق بست و با چفیه دستم را به گردنم آویزان کرد.

سرانجام دوره دبستان را به پایان رساندم. دیوار به دیوار آن دبستان یک مدرسه راهنمایی بود به نام «ثمین». دوره راهنمایی را در این مدرسه گذراندم. آن وقتها ورزش شطرنج محبوب‌ترین سرگرمی من بود. حتی یک بار در مسابقه میان آموزشگاه‌ها رتبه سوم را به دست آوردم. از آن مسابقه خاطره جالبی در ذهنم مانده است؛ پس از اعلام نتایج مسابقه شطرنج، تمام بچه‌های مدارس را یک جا جمع کرده

بودند تا جوایز را بدهند. اسم نفر اول و دوم را خواندند و من منتظر بودم تا به عنوان نفر سوم صدایم کنند. اما به جای اسم من، خواندند: «فرج عبدی». فرج بچه‌ی یکی از روستاهای اطراف بود و من او را خوب نمی‌شناختم اما همین قدر می‌دانستم که اصلاً بازی شطرنج را بلد نیست. فرج عبدی که میان جمعیت بود بدون هیچ حرفی رفت بالای پله‌ها و کاپ را به همراه لوح تحویل گرفت. فکر کردم راه دیگری به جز اعتراض نیست. به همین علت بالای پله‌ها رفتم و مسأله سوء تفاهم را توضیح دادم. کسانی که از طرف مسئولین برای اهداء جوایز آمده بودند، پذیرفتند که حق با من است. از من عذر خواهی کردند و همان موقع لوح را عوض کردند. سپس یک رویان و لوح دیگر آوردند و با یک کاپ به من هدیه دادند.

کلاس سوم راهنمایی من همزمان شد با سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶. در مدرسه معلمی داشتیم به نام خانم «کرمانیان». البته او سال قبل مربی راهنما بود و در سال سوم با عنوان معلم دینی درسهای کتاب دینی را به شکل روشن و واضح برایمان توضیح می‌داد. یک روز سر کلاس، داستان فرعون و حضرت موسی را تعریف کرد و بعد هم گفت در هر زمانی این مسائل وجود دارد. بچه‌ها از او پرسیدند: «اصلاً این مسائل به چه درد ما می‌خورد؟»

او در پاسخ گفت: «ما باید از این قصه‌ها درس عبرت بگیریم و اگر در زمان ما کسی هست که مانند فرعون است باید او را بشناسیم.»
 آن خانم کرمانیان سوال کردم: «می‌توان نظام شاهنشاهی را به

حکومت فرعون تشبیه کرد؟ ما اکنون فرعون زمانه داریم؟»
رنگ از روی خانم کرمانیان پرید اما به روی خودش نیاورد.
ماجرای این سوال و جواب سبب شد فردای آن روز از اداره آگاهی
بیایند دنبال ما و این در حالی بود که من هنوز از مسائل سیاسی کاملاً
بی‌خبر بودم.
خانم کرمانیان در جواب آنها گفته بود که اصلاً منظور سیاسی
نداشته است.

بنابراین پس از چند دقیقه سوال و جواب آزادش کردند. در مورد
من هم فکر می‌کردند که از پدرم چیزی شنیده‌ام و در کلاس بیان
کرده‌ام. اما پس از چند سوال و جواب گذاشتند به سرکلاس برگردم.
این ماجرا سبب شد که من به تدریج با مسائل سیاسی آشنا شوم؛ اما
این تازه آغاز راه بود. مدتی پس از آن ماجرا خانم کرمانیان به من
کتابهایی داد تا مطالعه کنم.

یکی از آن کتابها "نامه‌رسان مبارز" نوشته «محمود حکیمی» بود.
کتاب را چندین بار با علاقه و اشتیاق خواندم. داستان کتاب،
زندگینامه یک نامه‌رسان بود. با مطالعه کتابهایی که خانم کرمانیان به
من داد، کم‌کم به مطالعه کتاب علاقه‌مند شدم و در هر فرصتی که
پیش می‌آمد، کتاب می‌خواندم. دیگر، مسائل مذهبی برایم تنها نماز
نبود، وقتی به مسجد می‌رفتم دوست داشتم پای سخنرانیها - چه
سیاسی و چه غیر سیاسی - بنشینم و گوش بدهم.

در زمستان ۱۳۵۶، نیروهای رژیم شاه به تظاهرات و حوزه علمیه

حمله کردند.

وقتی از این فاجعه با خبر شدم، به اتفاق یکی از دوستانم به نام «علیرضا میخبر» تعدادی ورق کاغذ برداشتیم و کارین لای آنها گذاشتیم و متنی را به این شکل تنظیم کردیم: «در قم، نیروهای رژیم شاه به صف تظاهرات حمله کرده‌اند و تعداد زیادی از روحانیون را زخمی کرده و عده‌ای را به طرز فجیعی کشته و جنازه‌هایشان را با کمپرسی به خارج از شهر برده‌اند و در بیابانهای اطراف انداخته و خودشان هم فرار کرده‌اند.»

اعلامیه‌ها را همان شب در شهر پخش کردیم و در این باره حتی به خانواده خودمان نیز چیزی نگفتیم. در واقع این کار، اولین حرکت سیاسی من در انقلاب بود.

در همان سال، «مسجد کوچیکه» قصر شیرین شده بود پاتوق ما جوانها.

البته تعدادی از بزرگترها همیشه گروه بچه‌ها را هدایت می‌کردند. یک روز بچه‌ها متنی را آماده کردند و به من دادند تا آن را در مسجد بخوانم. درست هنگام خواندن آن اعلامیه، نیروهای اداره آگاهی شهربانی سر رسیدند و برق مسجد را قطع کردند تا صدا به مردم نرسد. و من به ناگزیر متن را با صدای بلند برای همه خواندم. بچه‌ها اصرار داشتند که من دیگر ادامه ندهم. اما من تمام متن را با صدای بلند خواندم.

همین مسأله باعث شد مأمورهای آگاهی مرا شناسایی کرده و تحت نظر داشته باشند.

قبل از اینکه سال تحصیلی جدید آغاز شود و به کلاس اول دبیرستان بروم، معلم‌های قصرشیرین اعتصابی راه انداخته و همگی به نشانهٔ اعتراض در مسجد جمع شده بودند. پس از بازگشایی مدارس، من در دبیرستان «مدائن» ثبت نام کردم. مدت زیادی نگذشته بود که من با تعداد زیادی از بچه‌های دیگر مدارس به آموزش و پرورش قصرشیرین رفتیم و در آنجا تحصن کردیم. یادم می‌آید تصمیم گرفتم خبر این تحصن را به بچه‌های دبیرستان خودمان هم بدهم. برای همین رفتم داخل کلاسها و به بچه‌ها خبر دادم. با شنیدن این خبر همه از کلاسها بیرون ریختند. ناظم مدرسه با چوب دنبال من کرد و از پشت زد به کمرم و گفت: «فلان فلان شده مگر شاه چه کارت کرده است؟ برای چه می‌روی تحصن می‌کنی؟ تو که وضعت خوب است.» راه افتادیم به طرف آموزش و پرورش. برادر بزرگم یک تعداد اعلامیه از قم آورده بود و داده بود به من که پخش کنم. لحظه‌ای که خواستم وارد محوطهٔ آموزش و پرورش بشوم، متوجه مأمورهای ادارهٔ آگاهی شدم که به طرف من می‌آمدند و از آنجایی که اعلامیه‌ها را زیر لباسم پنهان کرده بودم، برگشتم و رفتم پشت ساختمان آموزش و پرورش. هنوز دنبالم بودند. اعلامیه‌ها را گذاشتم روی زمین. مقداری گیاه آنجا سبز شده بود. کمی هم خاک روی اعلامیه‌ها ریختم و به محض اینکه برگشتم به طرف در ورودی، دو نفر از مأمورهای آگاهی مرا گرفتند. بدنم را بازرسی کردند اما چیزی پیدا نکردند و دوباره آزادم کردند. مدت زیادی بود که اعتصاب شده بود و مدارس هم تعطیل بود.

یک بار نیروهای شاهنشاهی تعدادی اعلامیه چسبانده بودند به در و دیوار شهر. روز بعد من با عده‌ای از دوستانم از صبح شروع کردیم به کندن اعلامیه‌هایی که نیروهای شاهنشاهی به در و دیوار شهر چسبانده بودند. ساعت دو بعد از ظهر بود، کارمان تمام شد اما یکی از اعلامیه‌ها کاملاً از دیوار کنده نشده بود. من برگشتم تا آن را هم بکنم که درست در همان لحظه ماموران اداره آگاهی که با موتور در شهر گشت می‌زدند، از پشت مرا گرفتند. نخستین بار بود که بازداشت می‌شدم. یک روز در آگاهی نگاهام داشتند و دو، سه تا کشیده هم خوردم. آدرس خانه‌ام را گرفتند و پدرم را خواستند و بعد از مدتی آزاد شدم.

کم‌کم تظاهرات آغاز شد. و من هم مثل بقیه در تظاهرات شرکت می‌کردم. سر محله‌ها را از هر دو طرف می‌بستیم و وقتی نظامی‌ها حمله می‌کردند، فرار می‌کردیم. انقلاب در قصر شیرین مدیون مسجد کوچیکه است، زیرا پایه‌های آن در این مسجد بنا گذاشته شد. مسجد کوچیکه را پدر «حاج آقا غروی» ساخته بود و شده بود محل تجمع بچه‌ها. حاج آقا غروی امام جماعت مسجد بود و در جریان انقلاب هم بسیار فعالیت داشت. تقریباً تمام مردم قصر شیرین را می‌شناخت و با همه دوست بود. خیلی راحت با جوان‌ها کنار می‌آمد و بچه‌ها او را محرم رازهای خود می‌دانستند. در برابر ساواک به هیچ وجه خم به ابرو نمی‌آورد و در برابر بازجوهای ساواک مقاومت سرسختانه‌ای از خود نشان می‌داد. مسجد کوچیکه را کرده بود کانون تمام فعالیت‌های

سیاسی مؤثر در انقلاب.

«مسجد جامع» قصرشیرین مانند مسجد کوچیکه فعال نبود. البته خیلی از اتفاقات مهم در آن مسجد رخ داد ولی ما در آنجا احساس ناامنی می‌کردیم. از تهران و قم هم برای سخنرانی می‌آمدند قصرشیرین؛ مثلاً «حاج آقا دوست محمدی» که می‌آمد قصرشیرین و سخنرانی می‌کرد. یک بار بعد از سخنرانی او، مردم به خیابانها ریختند و با نیروهای شهربانی درگیر شدند.

اولین شهید قصرشیرین در زمان انقلاب در مسجد جامع به شهادت رسید؛ چهار ماه قبل از انقلاب. ماجرای شهادت از این قرار بود که یک شب هنگام تحصن در مسجد، نیروهای شهربانی حمله کردند و این اولین باری بود که در مسجد تیراندازی می‌شد. با بچه‌ها تصمیم گرفتیم از آجرهایی که برای تعمیرات ریخته بودند گوشه‌ی حیاط مسجد، استفاده کنیم. با دو، سه نفر از بچه‌ها رفتیم آنجا و چند پاره آجر آوردیم. آجرها را خرد کردیم و دادیم به مردم که بتوانند از خودشان دفاع کنند. در همین لحظه فردی به نام «کاظم بوچانی» رفت به سمت قفسه‌ی بزرگ مسجد که کتابهای مذهبی در آن بود. ناگهان بچه‌ها داد و بیداد کردند که کاظم گلوله خورده است. داشتیم می‌رفتیم آن طرف که یک دفعه یکی از بچه‌ها که اهل گیلانغرب بود، تیرخورد^۱. یکی از افراد به نام «استاد حیدر» خیاط بود - کمر بندش را در آورد و

۱- او بعد از سه روز بر اثر خونریزی زیاد شهید شد.

رفت به سمت او و ران پایش را که تیر خورده بود، از بالا محکم بست تا خونریزی پایش کمتر بشود. کاظم بوچانی هم همان جا کنار قفسه‌ها افتاد و شهید شد. وقتی ما رسیدیم بالای سرش نتوانست هیچ حرفی بزند. بعد از این دو حادثه، نیروهای شهربانی جلوی مسجد را بستند. مسجد یک راه پله داشت به پشت بام. از پشت بام هم به کوچه پشتی راه داشت. تقریباً همه کسانی که به نوعی مشکل داشتیم، موفق شدیم از همان راه پله فرار کنیم.

معمولاً تظاهرات از سر کوچه‌ها آغاز می‌شد. چند تا محله به خاطر موقعیت مکانی، به هم می‌پیوستند و درگیری محله‌ای آغاز می‌شد. از صبح تا بعدازظهر در خیابانها می‌ماندیم. لاستیک آتش می‌زدیم، بانک آتش می‌زدیم و...

درگیری‌هایی که از مسجد آغاز می‌شد غالباً به دنبال یک سخنرانی شکل می‌گرفت. البته بعد از سخنرانی همه مردم به تظاهرات نمی‌آمدند، بیشتر جوان‌ها بودند که راه می‌افتادند توی خیابان.

یکی دیگر از اتفاقات قصر شیرین به شهادت رسیدن «رضا مداحی» بود. یک روز صبح به قصد تظاهرات از خانه خارج شدم. در حین تظاهرات رسیدیم به خانه علیرضا میخ‌بر. ساعت تقریباً دو بعدازظهر بود. نیروهای ژاندارمری تمام راه‌ها را بسته بودند و نمی‌توانستیم از خانه خارج شویم. مجبور شدیم همان جا بمانیم.

رضا مداحی هنوز تو کوچه بود؛ مقابل منزل میخ‌بر. اما ما خسته شده بودیم. او همچنان در حال فریاد زدن و شعار دادن بود.

بعد از کمی شعار دادن، سرش را بالا کرد و رو به ما گفت: «یک لاستیک برایم بیندازید تا در خیابان آتش بزنم.»

لاستیک نداشتیم. گفتم: «دیگر کافی است تو هم بیا بالا.» رضا رویش به ما بود و پشتش به نیروهای ژاندارمری. یک دفعه متوجه شدم یکی از نیروهای شهربانی اسلحه‌اش را به طرف رضا گرفته. فریاد زد: «مواظب باش!»

برگشت. رو به نیروهای شهربانی کرد و چند شعار داد. آنها هم شروع به تیراندازی کردند. ناگهان یک گلوله خورد به شکم رضا و از پشت، سوراخ بزرگی به وجود آمد. خون فواره زد بیرون. یک دستگاه پیکان در حیات بود. برادر بزرگ علیرضا سریع ماشین را بیرون برد و در همین حال به خاطر عجله و نگرانی، ماشین را زد به دیوار همسایه. بدن بی‌جان رضا را روی صندلی عقب ماشین گذاشتیم. نیروهای شهربانی هم مداخله نکردند. حرکت کردیم به سمت بیمارستان اما در فاصله‌ای که داشتیم رضا را می‌بردیم بیمارستان قصر شیرین، نفسش بند آمد و شهید شد.

آن وقت‌ها اگر کسی تیر می‌خورد و کشته می‌شد، می‌بایست خانواده آن فرد می‌رفتند برای تحویل گرفتن جنازه. این کار هم مشکلاتی داشت، زیرا باید پول گلوله‌هایی را که به بدن جنازه خورده بود، به حساب دولت می‌ریختند و بعد جنازه را تحویل می‌گرفتند.

این کار بیشتر با انگیزه توهین به بستگان فرد فوت شده و تضعیف روحیه و تحقیر شخصیت آنها صورت می گرفت.

چند ماه قبل از پیروزی انقلاب بود. یک شب همه در منزل جمع بودیم. ساعت یازده شب بود و می خواستیم بخوابیم. در همین زمان عده ای با لباس شخصی ریختند توی کوچه و از همه طرف کوچه را بستند. بعد هم ریختند داخل خانه ما. یک قفسه پر از کتاب داشتیم. کتابها را ریختند به هم و شروع به گشتن کردند. کتابها را نمی خواندند، فقط تند تند ورق می زدند. همه کتابها هم مال برادرم مجتبی بود. لباس شخصی ها در حین گشتن، می گفتند دنبال رساله امام (ره) هستیم. ما هم در منزل یک جلد رساله امام داشتیم. منتهی جلد کتاب متعلق به رساله «آیت الله خویی» بود و متن آن، رساله حضرت امام (ره). آن زمان داشتن رساله امام ممنوع بود. در همین حال یکی شان رساله امام را برداشت اما آن را نخواند.

برادرم در مسائل سیاسی شرکت فعالی داشت؛ کتاب و اعلامیه پخش می کرد، در مسجد سخنرانی می کرد و شعار علیه رژیم می داد. آن شب او را بازداشت کردند و به مدت پانزده روز در بازداشت بود. در آن پانزده روز ما هیچ اطلاعی از او نداشتیم. نمی دانستیم کجاست؟ در زندان است یا در بازداشتگاه؟ اما می دانستیم که کنار ساواک است؛ چون آن شب که آمدند خانه ما، همه لباس شخصی به تن داشتند و تنها افرادی که در کوچه بودند لباس نظامی پوشیده بودند.

بیشتر شبها می‌رفتیم به خیابانها و روی در و دیوار شهر شعار می‌نوشتیم. با دو سه نفر از بچه‌ها، اسپری رنگ خریده بودیم و ساعت دوازده شب که می‌شد می‌زدیم بیرون. شبها مادرم بیدار می‌ماند تا من برگردم. ساعت سه، چهار صبح که برمی‌گشتیم، مادر با چشمهای نمناک و پف کرده پشت در منتظر بود و از زیر ناخنهای جویده شده‌اش خون بیرون می‌زد. وقتی بر می‌گشتیم تمام دستهایمان رنگی بود، شعارهایمان، «مرگ بر شاه»، «درود بر خمینی» و... بود.

حدود یک ماه مانده بود به پیروزی انقلاب. هر روز از طرف رژیم شاه عده‌ای را اجیر می‌کردند و می‌فرستادند به شهرها تا شعار «جاوید شاه» بدهند. یک روز جمعیتی با کامیون خاور، سواری و مینی‌بوس آمدند به شهر و شروع کردند به شعار دادن. در ابتدای ورودشان به شهر، ماکاری نکردیم. آنها را یا از روستاها و از بین عشایر می‌آوردند و یا افراد نیروهای نظامی بودند که لباس شخصی تن‌شان می‌کردند. آن روزها من یک تیر و کمان داشتم که آن را با کش درست کرده بودم. از تیرهای ساچمه‌ای هم برای پرتاب استفاده می‌کردم. با بچه‌ها هماهنگ کرده بودیم که عده‌ای در ورودی شهر و یک عده هم طرف دیگر شهر بایستند و آنها را محاصره و با چوب و سنگ به آنها حمله کنیم. موقع برگشتشان هر چه تلاش کردیم ماشین خاور متوقف نشد. با تیر و کمان یک گلوله ساچمه‌ای زدم به شیشه جلوی راننده. شیشه ترک خورد و دید راننده را کاملاً کور کرد و بالاخره راننده ناچار شد که

خاور را متوقف کند. بعد بلافاصله بچه‌ها با سنگ و چوب به آنها حمله ور شدند. آنها هم چوب داشتند ولی تعداد ما خیلی بیشتر بود. بنابراین با ترس و وحشت از معرکه فرار کردند.

پدرم فعالیت‌های انقلابی را دور از چشم ما انجام می‌داد تا ما کاری نکنیم که دردسر درست شود. معمولاً خودش تنها می‌رفت تا اینکه یک روز فهمیدیم از طرف ساواک آمده‌اند و از او بازجویی کرده‌اند. یک بار هم که مأمورها به مسجد حمله کرده بودند، پدرم که بیرون از مسجد بوده به آنها معترض می‌شود و درگیری بینشان پیش می‌آید. او را دستگیر می‌کنند و بعد از کمی بازجویی، آزادش می‌کنند. ما هرگز باور نمی‌کردیم که او هم دخالتی در این کارها داشته باشد.

یک روز مانده بود به پیروزی انقلاب. رادیو و تلویزیون توسط نیروهای انقلابی تصرف شده بود. بعد از ظهر بود و هوا بارانی. همین طور آزادانه شعار می‌دادیم و درگیری خاصی نبود. یکی از بچه‌ها رادیوی کوچک جیبی‌اش را روشن کرد و شنیدیم که گوینده رادیو می‌گوید: «صدا، صدای آزادی است.»

و این اولین جمله‌ای بود که پیروزی انقلاب را نوید می‌داد. بعد از اینکه این صدا را از رادیو شنیدیم، همه خوشحال شدیم و صلوات فرستادیم. شادی کنان همراه جمعیت راه افتادیم به طرف شهربانی قصر شیرین. نیروهای شهربانی هنوز در شک و سردرگمی بودند که به مردم پیوندند یا نه؟ عده‌ای از مردم که شاخه‌های گل دستشان بود، کم‌کم به سمت نیروهای ژاندارمری رفتند. اما ما جرأت نمی‌کردیم

جلوتر برویم چون آنها هنوز اسلحه هایشان را زمین نگذاشته بودند. مردم گلها را به سوی آنها پرتاب کردند و دیگر شعاری هم علیه آنها ندادیم تا اینکه یکی یکی به سمت ما آمدند. ما هم آنها را در بغل گرفتیم و بعضی شان را بردوش گذاشتیم. ساختمان شهربانی به طور کامل خالی شد و ما با نیروهای شهربانی که بردوش مردم حمل می شدند به سمت مسجد جامع حرکت کردیم. پس از سخنرانی در مسجد مردم خوشحال و شاد بودند. و آن شب، به یاد ماندنی شد. روز بعد متنی را که سرود «خمینی ای امام» در آن نوشته شده بود تکثیر کردیم. بچه ها آن را از تهران آورده بودند. سرود را بین گروه های مختلف تقسیم کردیم و تا چند روز، صبحها می رفتیم میدان شهر که میدان «افشار» نام داشت و سرود را دسته جمعی می خواندیم؛ مثل صبحگاه ارتش و در دسته های چهار، پنج نفری.

بعد از پیروزی انقلاب، اولین کاری که کردیم تمیز کردن شهر بود. تمام جوانها جمع شدیم و مانند کارگرهای شهرداری، هر کدام یک جاروی دسته بلند درست کردیم و شروع کردیم به جارو کردن خیابانها. کل شهر را جارو زدیم و تمیز کردیم. کاری که خیلی ها فکر می کردند از ما بعید است. بعد هم کم کم نگهبانی ها شروع شد؛ سر چهارراه ها، میادین، شهربانی و... بعد هم رفتیم داخل زندان برای نگهبانی.

به دلیل آشنا نبودن با اسلحه، اتفاقات زیادی افتاد. زیرا دوره آموزش نظامی خاصی نگذرانده بودیم. هر کس که اسلحه می گرفت تنها چند دقیقه ای توضیحاتی تئوری درباره کاربرد اسلحه به او داده می شد و کسی واقعاً درک نمی کرد که اسلحه کشنده است و خطرناک.

حتی گاهی اسلحه را به شوخی رو به هم می‌گرفتیم و هم دیگر را تهدید می‌کردیم.

یک شب در زندان شهر نگهبانی می‌دادیم. صبح بچه‌ها نگهبانی‌شان تمام شد و از برجک دیده بانی آمدند پایین. اسلحه‌ها از خشاب و فشنگ خالی شد و روی میز قرار گرفت. مسئول‌مان پشت میز نشسته بود. یکی از اسلحه‌ها را برداشت و دوباره گلنگدن را کشید و اسلحه را مسلح کرد. ما رویه‌روی او نشسته بودیم. او که گمان می‌کرد اسلحه خالی است برای شوخی پیشانی یکی از بچه‌هایی را که کنار من نشسته بود هدف گرفت. همین که ماشه را کشید یکدفعه صدای گلوله بلند شد. گلوله موهای سر کسی را که بغل من نشسته بود سوزاند و موهای سوخته‌اش چسبید به دیوار. برای دقایقی گیج شده بودیم. گچ روی دیوار کنده شده بود و گرد و خاک در هوا پراکنده بود و ما نمی‌فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. ابتدا همه فکر کردیم که او کشته شده است. هیجان زده و وحشت زده بودیم، هر چند این بار به خیر گذشته بود اما بعدها چندین بار شنیدم که بر اثر همین بی‌احتیاطی‌ها چند نفر کشته شده‌اند.

زمانی که در زندان نگهبانی می‌دادیم، زندانیها موقت بودند؛ مثل بازداشتگاه. زندان سر و سامان نگرفته بود و هر کسی را می‌آوردند ما اعزام می‌کردیم به کرمانشاه. آن روزها، عده زیادی از ساواکی‌ها آزاد بودند. اطراف شهر، مردم آنها را دستگیر می‌کردند و می‌آوردند زندان. ما که نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم، آنها را می‌فرستادیم کرمانشاه و آنجا به جرایم‌شان رسیدگی می‌شد. از جمله کسانی که دستگیر شدند معاون شهربانی قصر شیرین بود. آن زمان فرمانده شهربانی سرگرد

ناصری بود و چون هیچ مدرکی علیه او نبود و در زمان مسؤولیتش کسی کشته نشده بود کاری به او نداشتیم. اما معاونش، زمانی که سرگرد ناصری به مرخصی رفته بود، دستور تیراندازی در مسجد را صادر کرده بود که کاظم بوچانی شهید شد. مردم شهر او را دستگیر کردند و به همراه کسی که به رضا مداحی تیراندازی کرده بود، اعدام شد. البته اعدامها در کرمانشاه انجام می‌شد، چون در قصر شیرین مرجع قضایی و دادگاه وجود نداشت.

اطراف شهر گروههایی بودند که از مرز وارد می‌شدند؛ مانند ساواکی‌هایی که فرار کرده بودند به عراق و علیه ایران موضع گرفته بودند. نیروهای مردمی با آنها درگیر می‌شدند، اما این درگیریها به داخل شهر کشیده نمی‌شد.

با اعلام تأسیس جهاد سازندگی از طرف حضرت امام (ره) به اتفاق بچه‌های دیگر، یک گروه محلی تشکیل دادیم، بدون سازماندهی خاصی. پول‌هایمان را روی هم می‌گذاشتیم، جیب یا حتی کامیون خاور اجاره می‌کردیم و با آن برای کمک به روستاهای دور افتاده می‌رفتیم. مدتی بعد بزرگترها پول روی هم گذاشتند و یک دستگاه جیب خریدند.

با ماشین می‌رفتیم کوره‌های آجر پزی، به کوره دارها می‌گفتم برای چه آمده‌ایم، آنها هم به عنوان هدیه آجر، گچ و چیزهای دیگر می‌دادند و پولی از ما نمی‌گرفتند. گاهی اوقات کامیونهایی که می‌آمدند، مجانی کار می‌کردند. خود ما هم که دختر و پسرهای جوان بودیم، هرکاری از دستان بر می‌آمد انجام می‌دادیم؛ از درو کردن محصولات کشاورزی تا جاده سازی، پل سازی، خانه سازی و یا حتی

مسجدسازی و مدرسه‌سازی برای روستاییانی که مشکل داشتند. خودمان بَنّا بودیم، کارگر بودیم، سیمان کار بودیم. استاد کار بَنّا هم اگر با خودمان می‌بردیم پولی نمی‌گرفت. هر کسی که می‌آمد نیتی می‌کرد و یک هفته رایگان کار می‌کرد. جوّ بسیار خوبی بود، چون کسی برای پول کار نمی‌کرد.

یک روز در خانه خودمان کار داشتیم؛ لوله آب ترکیده بود و پدرم، موزائیک‌های کف حیاط را کنده بود. من هم بار و بندیل را جمع کرده بودم که بروم برای کار در جهاد. داشتم می‌رفتم که پدرم صدایم زد و گفت: «کجا می‌روی؟ مگر نمی‌بینی خودمان داریم کار می‌کنیم؟ کارگری می‌خواهی بکنی، بیا برای خودم کار کن. مگر نمی‌بینی کف حیاط را به هم ریخته‌ام؟»

من هم گفتم: «شما پول دارید و می‌توانید کارتان را انجام دهید. اجازه بدهید من برای کسانی که چیزی ندارند، کار کنم.»

پدرم عصبانی شد و وقتی داشتم از در بیرون می‌رفتم یک تکه موزاییک به طرفم پرت کرد که به پشتم خورد. بَنّا و کارگرش دست پدرم را گرفتند و گفتند: «چه کارش داری؟ بگذار برود.»

در گرمای بالای ۴۵ درجهٔ قصر شیرین کار می‌کردیم؛ ملات درست می‌کردیم، آجر حمل می‌کردیم و از این کارها و همیشه خطر حمله از طرف کسانی که به عراق فرار کرده بودند، وجود داشت. هم از طرف ساواکی‌ها و هم از سوی کردهای مهاجم عراقی. روستاهایی که ما می‌رفتیم نود درصدشان لب مرز بودند. هیچ امکاناتی نداشتند، حتی جاده درست و حسابی. یادم هست اولین جایی که رفتیم، همهٔ راههای سنگی و خراب بود و حتی با جیب هم نمی‌شد آنجا رفت.

بعدها در آنجا با بولدوزر و لودر یک مقدار جاده سازی کردیم. اواسط بهار رفتم جهاد و تا باز شدن مدارس آنجا ماندم. حدود چهار، پنج ماهی در جهاد بودم. عصرها که می خواستیم برگردیم به قصرشیرین، بیشتر مسیر را سعی می کردم با اسلحه بدوم تا هم ورزش کرده باشم و هم یک فعالیت مفید. اما اکثر بچه ها با جیب و کامیون خاور بر می گشتند.

فاصله بعضی از روستاها تا قصرشیرین حدود دوازده کیلومتری می شد. اتفاقاً تابستان آن سال با ماه رمضان همزمان شده بود. در گرمای شدید قصرشیرین می دویدیم و وقتی به خانه می رسیدیم موقع اذان مغرب بود.

همزمان با باز شدن مدارس اسلحه ام را تحویل دادم و کلاس دوم دبیرستان را آغاز کردم. آن سال هماهنگ با نقاط دیگر کشور، گروه های سیاسی قصرشیرین هم فعالیت می کردند. تمام گروه ها بودند. گروه های سیاسی کل کشور مانند چریک های فدایی، مجاهدین خلق، گروه پیکار و گروه های کرد که کمتر فعالیت می کردند. البته کتاب و اعلامیه داشتند اما مثل خود کردستان نبود. گروه های کومله، دمکرات، رستگاری و حزب توده. اوایل همه چیز مسالمت آمیز بود و درگیری کمتر بود. گروه هایی هم بودند که قبل از انقلاب هم فعالیت می کردند و بعد از انقلاب هم به فعالیت شان ادامه دادند اما این بار علیه جمهوری اسلامی.

در قصرشیرین مشکل خاصی تا قبل از شروع جنگ به وجود نیامد. بعد از جنگ هم قصرشیرین توسط عراق تصرف شد و دیگر کسی در قصر نماند.

مشکل اصلی ما در حقیقت از طرف عراق بود؛ نه به صورت دولتی و رسمی، بلکه غیررسمی؛ ساواکی‌ها، گروه‌های سلطنت طلب و مهاجم‌های اطراف به عراق پناهنده شده بودند و مسلح بودند. هرازگاهی می‌آمدند جاده‌ها را می‌بستند و حمله می‌کردند. بعضی اوقات آرپی جی هفت و خمپاره می‌زدند. این فعالیتها ادامه داشت تا زمان رسمی شدن حمله عراق به ایران. البته چند روز قبل از آن، عراق حمله خودش را آغاز کرده بود. روز ۲۵ شهریور تمام تانکهای عراقی را می‌شد لب مرز دید. آن قدر نیرو گذاشته بودند که کل مرز با تانک بسته شده بود اما از طرف ما هیچ نیرویی نبود. نیروهای ارتش و سپاه هم کاری از دستشان برنمی‌آمد.

یک بار که عراقی‌ها با هواپیما حمله کردند، نیروهای سپاه خواستند با یک نوع موشک هواپیمای عراقی را بزنند. بعد از اینکه موشک شلیک شد، موشک برگشت و به آشپزخانه سپاه اصابت کرد. می‌گفتند این موشک از نوعی است که دنبال حرارت می‌رود و سمتی که موشک شلیک شده بود، آشپزخانه بود و آشپزخانه به خاطر اجاق گازها حرارت زیادی داشت. با این حادثه قسمتی از ساختمان سپاه از بین رفت. به هر حال آن موقع ما با فنون جنگی ناآشنا بودیم. حتی موقع حمله عراق هیچ کاری از دست ما برنمی‌آمد. از نظر اطلاعاتی هم ما تا لحظه اسارت نفهمیدیم که عراق قصر شیرین را از جای دیگری محاصره کرده است. ما همیشه رو به رو را نگاه می‌کردیم و فکر می‌کردیم عراق فقط از مقابل حمله می‌کند. در حالی که عراق از دو طرف شهر را محاصره کرده بود و نیروهایش تا سر پل ذهاب هم رسیده بود.

نه کسی به ما خبر داده بود و نه ما می توانستیم جایی برویم. هر کسی که از شهر خارج می شد بلافاصله دستگیر می شد. ارتش هم که برای دفاع آمده بود با فاصله زیادی از قصر شیرین، موضع گرفته بود و قصر شیرین افتاده بود بین دو ارتش؛ ارتش عراق و ارتش ایران. به ما گفته بودند که لشکر اصفهان در ایستگاه رادیو و تلویزیون قصر شیرین مستقر شده. رادیو و تلویزیون هم بین قصر شیرین و گیلانغرب است. با چند تا از بچه ها تصمیم گرفتیم به جای فعالیتهای محلی برویم و در یک جای نظامی فعالیت کنیم. دلیل ما این بود که نیروهای نظامی برنامه ریزی بهتری دارند و اگر ما دیمی اسلحه دست بگیریم، هیچ کاری از دست مان بر نمی آید. این تصمیم ما در شرایطی بود که نیروهای عراقی آمده بودند آنجا و اصلاً از نیروهای لشکر اصفهان کسی آنجا نبود.

روز بیست و پنجم شهرپور عده ای از نظامیها عقب نشینی کردند. می گفتند به آنها ابلاغ شده که عقب نشینی کنند. آن موقع در قصر شیرین اسلحه نبود. وقتی هم به سپاه مراجعه می کردیم، می گفتند اسلحه اضافی نداریم که جوانها را مسلح کنیم. به همین دلیل بعد از هر حمله و یا بمباران اگر کسی کشته می شد اسلحه اش را می دادند به ما. گفته بودند: «منتظر باشید. اگر اسلحه ای اضافه بود و یا از جایی کمک رسید، می توانیم در اختیار شما بگذاریم.»

جنگ شروع شده بود که یک بار عراقی ها آمدند و سپاه را بمباران کردند. یکی از نگهبانان جلوی ساختمان سپاه شهید شد و اسلحه او را دادند به من. موقع تحویل دادن اسلحه هیچ مدرکی نخواستند و فقط

اسم و شماره اسلحه را نوشتند، چون هنوز هیچ سازماندهی یا برنامه‌ریزی خاصی وجود نداشت.

پس از گرفتن اسلحه با چند نفر دیگر که اسلحه به دست آورده بودند، رفتیم به خط. در خط یک بار هواپیماهای ایرانی آمدند موضع عراقی‌ها را بمباران کنند. هواپیمای اولی بدون اینکه بمباران کند دور زد و رفت. هواپیمای دومی که بی تجربه به نظر می‌رسید، بدون هیچ‌گونه مانور و بمبارانی آمد بالای سر عراقی‌ها. عراقی‌ها هم تیراندازی کردند و هواپیما را زدند. گلوله خورد زیر بال هواپیما و هواپیما سقوط کرد. با دورپین، یکی از خلبانان را دیدیم که خودش را انداخت پایین ولی از دیگری خبری نشد. پس از منفجر شدن هواپیما و بر پا شدن دود و آتش، عراقی‌ها به طرف هواپیمای سقوط کرده دویدند تا خلبان را دستگیر کنند. نیروهای ما خیلی کم بودند و کل افرادی که در آن خط ایستاده بودند به ۱۲۰ نفر نمی‌رسید. اما چون درگیری خاصی پیش نیامده بود، نمی‌شد اقدامی کرد. شهر بمباران می‌شد اما میان نیروهای ما و عراقی‌ها درگیری مستقیم وجود نداشت. ما هم نمی‌دانستیم که آنها از پشت سر ما را محاصره کرده‌اند. در آن مدت قصر شیرین به راحتی بمباران می‌شد، حتی خانه‌ها. هیچ‌گونه دفاعی هم از طرف ارتش صورت نمی‌گرفت. ظهر یک بمب از طرف ارتش ایران زده می‌شد و عصر بمب دیگری از طرف عراقی‌ها. بمباران مردم را خسته و عصبی کرده بود. کسی هم جرأت نمی‌کرد از شهر بیرون برود. فرمانداری قصر شیرین اعلام کرده بود که کسی حق خارج شدن از شهر را ندارد. اگر کسی بخواهد اسباب منزلش را از قصر شیرین ببرد بیرون، اموالش مصادره می‌شود. برای

همین کسی جرأت نمی‌کرد از شهر خارج بشود. مجبور بودیم بمباران را تحمل کنیم.

در روزهای بمباران عده زیادی کشته و زخمی شدند. یک روز صبح زود رفته بودم نان بخرم که دوباره بمباران شروع شد و یکی از بمب‌ها خورد به نانوائی. بمب روی سقف نانوائی منفجر شد و کسی کشته نشد. مردم دیگر جاها وقتی شنیدند که بمب به نانوائی خورده، برای کمک به سوی نانوائی هجوم آوردند. درست در همان لحظه بمب دوم مقابل چشم مردم به زمین افتاد و منفجر شد. دو نفر شهید شدند. یکی شان همان‌جا شهید شد و دومی بعد از چند روز بر اثر خونریزی به شهادت رسید. یکی از شهدا پیرمردی بود که نصف صورتش را ترکش از بین برده بود. عده زیادی - بیشتر از ده نفر - زخمی شدند.

موقع خارج شدن از شهر جلوی کسی را نمی‌گرفتند ولی بردن اسباب منزل ممنوع بود. خیلی‌ها به خاطر حفظ اموالشان در شهر می‌ماندند. خانواده من بعدها وقتی به کرمانشاه رفتند، زیرانداز، پتو یا حتی قاشق و چنگال هم نداشتند. تنها توانسته بودند یک کپسول گاز با خودشان ببرند. کپسول گاز را به بهانه پر کردن، همراه خودشان برده بودند چون در قصر جایی برای پر کردن سیلندر گاز نبود.

در فاصله روزهای بیست و پنج شهریور تا سوم مهر، در سه خانه نگهبانی دادم. این سه خانه در سه قسمت شهر بود. یکی در قسمت غربی، یکی در جنوب غربی و آخری هم در قسمت شرقی قصر شیرین که شبها می‌رفتیم و در این خانه‌ها نگهبانی می‌دادیم. یک شب روی پشت‌بام یکی از منازل نگهبانی می‌دادیم که راکت خورد به

زمین کنار ساختمان. تمام شیشه‌ها شکست و خرده شیشه‌ها بچه‌ها را زخمی کرد.

لب مرز هم نگهبانی می‌دادیم اما کار خاصی از دستمان بر نمی‌آمد. فقط یک موتور داشتیم که برای رفتن به لب مرز از آن استفاده می‌کردیم. از قصر شیرین تا لب مرز فاصله زیادی نیست؛ چهار یا پنج کیلومتر. با چشم هم می‌شود مرز را دید. مدت سه روز می‌رفتیم لب مرز. چند ساعت در خط می‌ماندیم و دوباره برمی‌گشتیم. در این مدت نیروهای عراقی و تانک‌هایشان هیچ تحرکی نداشتند و در مناطق دیگر فعالیت می‌کردند. تا روز سوم فکر می‌کردیم آنها در هیچ جا تحرک ندارند و قصر شیرین سقوط نمی‌کند و از لحاظ قدرت نظامی هم ایران وضعیت خوبی دارد. می‌گفتیم اگر حرکتی بکنند، می‌زنیمشان.

در همان خانه‌ای که در آن نگهبانی می‌دادیم و راکت خورده بود کنار آن، یک شب ما رادیو لندن را گرفتیم و شنیدیم که گوینده خبر می‌گوید: «قصر شیرین به محاصره کامل نیروهای عراقی در آمده است.»

ما زدیم زیر خنده و باورمان نشد. چون در شهر نه از تیراندازی خبری بود و نه از درگیری مستقیم. اما این خبر واقعیت داشت و نیروهای عراقی از چند کیلومتر بالاتر، نزدیک سر پل ذهاب، قصر شیرین را کاملاً محاصره کرده بودند و گروهی نیز جاده قصر شیرین به گیلانغرب را بسته بودند.

مسئولان، اطلاعاتی به مردم نمی‌دادند. در حالی که حق طبیعی مردم بود که از مسائل آگاه شوند تا بتوانند به فکر چاره‌ای باشند.

روز سوم همراه وقتی شایع شد که لشکر اصفهان آمده و در رادیو و تلویزیون قصر شیرین مستقر شده، من هم با چند نفر از بچه‌ها تصمیم گرفتیم برویم و به آنها ملحق شویم. در قصر شیرین هیچ گونه سازماندهی وجود نداشت و ما نمی‌دانستیم باید طبق کدام برنامه‌ریزی هماهنگ شویم. فرمانده سپاه قصر شیرین، روز سی‌ام شهریور ۵۹ شهر را ترک کرده بود. او یک مقدار اسلحه برداشته و با یک لندرور، به عقب رفته بود.

رفتیم به میدان افشار. آنجا یک آمبولانس بود که راننده‌اش را می‌شناختم. به او گفتیم قصد ما چیست و فهمیدیم که او و چند نفر دیگر به همان جا می‌روند.

چهار نفر عقب نشستیم و سه نفر هم جلو. بعضی از آنها را می‌شناختم؛ «کریم سید محمدی» و «فریدون محمدزاده» که بعضی شب‌ها در نگهبانی‌ها دیده بودم شان. یک سرباز ترک هم بود که از مرز خسروی فرار کرده بود. راننده آمبولانس درجه‌دار ارتش بود. وقتی دستور عقب‌نشینی صادر شده بود، اینها برگشته بودند عقب. با شرایطی که وجود داشت همه این اتفاق‌ها طبیعی بود.

حرکت کردیم به سمت ساختمان رادیو و تلویزیون. در راه صحنه‌های دلخراشی دیدیم؛ یکی از تانک‌های خودمان منهدم شده بود و سرنشینانش از تانک آمده بودند بیرون و در حال فرار سوخته بودند و جنازه‌شان اطراف تانک افتاده بود و داشت دود می‌کرد. هیچ کاری هم از دست ما بر نمی‌آمد. نمی‌دانستیم که این کار عراقی‌هاست و آنها تا اینجا آمده‌اند. فکر می‌کردیم عراقی‌ها از راه دور این تانک را زده‌اند. حتی به راننده آمبولانس می‌گفتیم: «توقف کن و بگذار پیاده

برویم تا یک وقت موشک عراقی‌ها به ماشین ما اصابت نکند.»
 به طرف ساختمان رادیو و تلویزیون حرکتمان را ادامه دادیم. به
 نزدیکی‌های آنجا که رسیدیم، راننده آمبولانس عراقی‌ها را دید و فکر
 کرد نیروهای لشکر اصفهان هستند. صلوات فرستاد و خیلی
 خوشحال شد. گفت: «دیگر می‌توانیم به نیروهای خودمان ملحق
 شویم.»

نزدیکتر که شدیم دیدیم لباسها و تانک‌هایشان طور دیگری است.
 فهمیدیم که عراقی هستند اما خیلی دیر شده بود. عراقی‌ها ما را
 محاصره کردند. در آمبولانس را باز کردند و چند تانک هم ما را هدف
 گرفتند. مجبور شدیم از آمبولانس پیاده شویم و دستهایمان را به نشانه
 تسلیم بالا بگیریم. اسلحه‌هایمان را از ماشین پایین نیاوردیم. ما را
 بردند کنار توری‌های داخل صدا و سیما و وقتی دستهایمان را بستند،
 همان جا نشستیم.

پیش از آمدن ما یک نفر آنجا به شهادت رسیده بود. یکی از
 نیروهای شهربانی بود که با پیکان استیشن آمده بود. جلوی او را
 می‌گیرند و وقتی که می‌خواهند دستگیرش کنند، او اسلحه‌اش را
 درمی‌آورد و به سمت آنها تیراندازی می‌کند. عراقی‌ها هم به او شلیک
 می‌کنند و همان دم شهید می‌شود.

در مدتی که آنجا بودیم افسران عراقی از ما سؤال می‌کردند: «این
 تهران؟» تهران کجاست؟

آدرس تهران را از ما می‌گرفتند. فکر می‌کردند، می‌شود با انگشت
 تهران را نشان داد. بچه‌ها هم می‌خندیدند. یک عده با مسخره‌بازی
 می‌گفتند: «این کوه را که رد کنید، می‌رسید به تهران.»

چند ساعتی آنجا ماندیم. در این فاصله عراقی‌ها چند ماشین دیگر گرفتند؛ یک کامیون، چندین سواری و یک مینی‌بوس. در یکی از مینی‌بوس‌ها تعدادی زن هم بودند ولی آنها را پایین نیاوردند. اول به ما گفتند که همه کسانی را که لباس شخصی دارند، آزاد می‌کنند اما بعد تصمیم‌شان عوض شد و گفتند باید شما را هم ببریم عراق. سوار ماشینمان کردند؛ همان آمبولانس.

هنگام حرکت به علت نقص فنی، آمبولانس راه نیفتاد. ما را از آمبولانس پیاده و سوار کامیونی کردند که آنجا بود. جمعیت زیادی را دستگیر کرده بودند. حدود ۵۰۰ - ۶۰۰ نفر. عده‌ای‌شان را از جاهای دیگر آورده بودند. کامیونی که سوارمان کردند، پر بود. ماشین‌های دیگر را نیز پر کردند و سرانجام حرکت کردیم. جاده‌ای که می‌رفتیم خاکی بود و گرد و خاک زیادی به هوا بلند می‌شد. همان وقت هوس فرار به سرم زد اما موقعیت مناسب پیش نیامد. از طرفی سرعت ماشین زیاد بود و نمی‌شد پرید پایین. در ضمن ارتفاع کامیون هم زیاد بود.

این را هم بگویم که خانواده‌ام بیستم شهریور به کرمانشاه رفتند و من و برادرم در شهر ماندیم. اما برادرم هم روز بیست و چهارم برای خدمت سربازی به تهران رفت.

در راهی که می‌رفتیم به جایی رسیدیم که آدم‌ها و خانه‌های پراکنده‌ای دیده می‌شد. من حتی یک تاکسی هم دیدم. به نظر می‌رسید آنجا یک شهر باشد.

مردمی که ما را می‌دیدند برایمان دست تکان می‌دادند. ما را به پادگانی در حاشیه شهرک بردند. همه را به خط روی زمین

نشاندهند. بعد ماشینهایی را که از ایران آورده بودند و همگی شخصی بود به جای دیگری منتقل کردند.

افرادی بین ما بودند که مدتها بود چیزی نخورده بودند. به همین دلیل از عراقی‌ها درخواست غذا می‌کردند. یکی شان «حاج رحیم محمدزاده» بود. چند کلمه‌ای هم عربی می‌دانست. من یک مقدار خوراکی - ترخینه^۱ - در جیبم داشتم. به او تعارف کردم. عراقی‌ها دستهای او را به علت کهولت سن نبسته بودند. او نیز دست در جیبهایم کرد و هم خودش خورد و هم به دیگران داد.

پس از مدتی انتظار، چند دستگاه ریونظامی آوردند و ما را سوار آنها کردند. رفتیم به جایی که انگار سازمان امنیت شان بود. از در که بردندمان داخل، چشم‌بندم را زدم بالا تا اطراف را نگاه کنم. در همین لحظه با مشت یکی شان مواجهه شدم که خورد زیر چشمم و چشم‌بند را کشید پایین. سه چهار روزی زیر چشمانم سیاه بود. شب آنجا ماندیم. صبح که شد چند دستگاه مینی‌بوس آوردند و همه را سوار مینی‌بوس‌ها کردند. آن شب شام برای آن همه آدم فقط یک شاخه خرما دادند.

فردای آن شب راه افتادیم به طرف بغداد. در مینی‌بوس سربایمان را خم می‌کردند به طرف پایین و به عربی می‌گفتند: «دَنْ رَأْسَكْ». «سرت را بینداز پایین.»

سربایمان را روی صندلی‌ها می‌گذاشتند تا بیرون را نگاه نکنیم.

۱- با استفاده از گندم کوبیده و دوغی که ته‌نشین شده درست می‌شود. آن را گلوله می‌کنند و جلوی آفتاب می‌گذارند تا خشک شود.

هر چند گاهی می شد زیر چشمی بیرون را نگاه کرد. خانواده ام پیش از رفتن اصرار کردند که من هم همراهشان بروم اما من تصمیم گرفته بودم بمانم. شاید اگر به حرفهایشان گوش می کردم این مشکلات برایم پیش نمی آمد. آنها تمام زندگی شان را به خاطر من از دست دادند و من همیشه از این بابت عذاب وجدان دارم. اما من هم تا حدودی حق داشتم، چون در آن سن تابع احساساتی بودم که با منطق جور در نمی آمد. دفاع از میهن در برابر دشمن، وظیفه آرمانگرایانه ما بود. هر چند این آرمان ممکن بود با غلبه احساسات، ما را به کشتن بدهد.

چند ساعت بعد از اینکه ما اسیر شدیم، نیروهای عراقی که در اطراف شهر مستقر شده بودند، آرام آرام وارد قصر شیرین شدند. بعدها شنیدم که عده ای از مردم ۲۵ روز در قصر شیرین مانده بودند. تعدادی از جوانها قصد فرار از شهر را داشتند که نتوانسته و همان جا مانده بودند. بعضی از بچه های هم که با هم نگهبانی می دادیم جزو آنان بودند. جوانها در شب به عراقی ها حمله می کردند؛ با چاقو و اسلحه. نیروهای عراقی که می رفتند لب رودخانه، بچه ها به آنها شبیخون می زدند. بیشتر شب ها یکی دو نفر از عراقی ها را می کشتند. بعد از ۲۵ روز عراقی ها که با وجود آنها احساس ناامنی می کنند، همه شان را از قصر شیرین بیرون می برند. آنها را نزدیک سر پل ذهاب می آورند و از آنجا آزادشان می کنند و فقط تعدادی از جوانها را به اسارت می گیرند؛ حدود ۶۰-۵۰ نفر.

پس از اینکه وارد خاک عراق شدیم ما را به شهر «مندلی» بردند و از آنجا هم به یک پادگان. عراقی ها به شهر مندلی می گفتند «مَنلی».

حدود دو ساعت در راه بودیم و وقتی رسیدیم هوا تاریک شده بود. گیج و منگ بودیم. نمی دانستیم چه بلایی سرمان می آید. اضطرابی عمیق داشتیم چون نمی دانستیم ما را می کشند یا زندانی مان می کنند. در پادگان ما را نشانند و دستها و پاهایمان را بستند. بعد یک ریوی ارتشی آوردند و سوارمان کردند. حدود سی کیلومتر بردنمان تا رسیدیم به جایی دیگر.

دو نفر نگهبان عقب و دو نفر هم جلو می نشستند. حواسشان که پرت می شد، می توانستیم بیرون را نگاه کنیم.

در مندلی که بودیم، اسم هایمان را نوشتند. همه در فکر فرو رفته بودند و کسی حال صحبت کردن نداشت. تنها بزرگترها بی خیال بودند. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی سوار مینی بوسها می شدیم به شوخی داد می زدند: «بغداد بیا بالا».

بعد رفتیم به سمت بغداد. به بغداد که رسیدیم، بردنمان به جایی که اسمش را «حصیرآباد» گذاشتیم؛ ساختمان، سوله ای بزرگ بود که کف آن را حصیر پهن کرده بودند. اسیرانی را هم از جاهای دیگر به آنجا آورده بودند. بعد یکی یکی صدایمان کردند و ما را بردند به زیرزمینی که آب کف آن ریخته و خیلی تاریک بود. چند اتاق داشت که هر کسی را داخل یکی از اتاقها می کردند تا از او بازجویی شود؛ بازجویی شان زیاد طول نمی کشید و این احتمالاً به خاطر سن کم مان بود. چون در آن زمان من حدود هفده سال داشتم.

یک بار دیگر اسم و مشخصاتمان را پرسیدند: «بچه کجا هستی؟ شغلت چیست؟ و...»

گفتم: «محصل هستم.» و آنها بازجویی را ادامه ندادند.

عراقی‌ها اسم‌هایمان را طور دیگری صدا می‌کردند. وقتی من گفتم: «محمدرضا عبدی هستم.» بازجوی عراقی گفت: «نه! اسم خودت، پدرت و پدر بزرگت را بگو.»

و اسم من شد: «محمد، عبدالله، حسین.»

از آن به بعد هر وقت صدایمان می‌کردند باید می‌گفتم: «نعم سیدی، یعنی بله آقا. و اگر غیر از این جواب می‌دادیم، کتک می‌خوردیم.»

سه روز ما را در حصیرآباد نگه داشتند. غذا آش بود و یک نان که مثل نانِ همبرگر بود. عراقی‌ها به آن نان «سَمون» می‌گفتند.

کسانی را که در بازجویی اول، چیزی گفته بودند برای بار دوم و سوم هم بردند بازجویی. عده‌ای را مثل زنها، بچه‌ها و پیرمردهای بدحال همان روزها آزاد کردند.

شبها روی همان حصیرها می‌خوابیدیم و رواندازی نداشتیم. روز سوم عراقی‌ها آمدند و گفتند شما را انتقال می‌دهیم به زندان. حدود ۱۸۷ نفر بودیم که منتقل‌مان کردند به زندان «فاضلیه» بغداد.

عراقی‌ها اسم‌مان را گذاشته بودند «حَرَس خمینی»؛ یعنی «پاسدار خمینی».

ما با درجه‌دارها فرق می‌کردیم. درجه‌دارها را جدا کردند و بردند جای دیگری. زندان تقریباً شش کیلومتر با شهر بغداد فاصله داشت. روی حیاط زندان را با سیم خاردار به صورت شبکه‌های افقی پوشانده بودند؛ شبکه‌هایی با ابعاد ۲۰×۲۰ سانتیمتر.

یک بار گنجشکی از لای شبکه‌ها وارد حیاط شد. بعد هر کار کرد نتوانست خارج شود. هر بار که به سمت بالا پرواز می‌کرد، بالهایش به

سیم خاردارها می خورد و به پایین برمی گشت. گنجشک را با دشواری گرفتیم. بعد چند نفر روی دوش همدیگر رفتیم. در این هنگام نگهبان داد و فریاد می کرد و با اسلحه تهدیدمان می کرد. اما ما توجهی نکردیم و به هر مشقّتی بود توانستیم گنجشک را آزاد کنیم.

در دو طرف زندان ما، دو اتاق دراز قرار داشت و در دو طرف دیگرش اتاقهای کوچک تر. گوشه زندان هم جای توالت و حمام بود؛ اتاقکی که در یک متری داشت و یک دوش. اتاقها هیچ کدام شیشه نداشتند، برای همین رفتیم و اعتراض کردیم. گفتند: «به خاطر مسایل امنیتی، نمی توانیم شیشه بگذاریم.»

زیرانداز هم نداشتیم و از حصیر به عنوان زیرانداز استفاده می کردیم. روانداز هم نداشتیم. پودر لباسشویی و صابون برای شستن لباس و بدنمان نمی دادند. به همین دلیل تمام بدنمان شپش زده بود. در مجاورت زندان، یک زندان دیگر بود، مخصوص خود عراقی ها. بازداشتی های خودشان را می بردند آنجا. زندانیهای نظامی بودند و کسی که سیاسی باشد بینشان نبود. دری بود که از آنجا به زندان ما باز می شد اما زندانیهای خودشان را از این در عبور نمی دادند. بعد از مدتی عراقی ها این در را باز کردند و به ما اجازه دادند تا بچه هایی را که مریض می شدند یا اسهال می گرفتند و احتیاج به دستشویی داشتند، ببریم به زندان عراقی ها. آنها امکانات بیشتری داشتند و زندانیهایشان می توانستند شبها هم از دستشویی استفاده کنند؛ اما عصرها در اتاقهای ما را می بستند و تا صبح روز بعد دیگر به توالتها دسترسی نداشتیم.

مدتی که در زندان بودیم تمام بدنمان شپش زده بود. هر وقت

شلوارم را برمی گرداندم، قسمت پایین آن و زیر تمام دوختها پر از شپش یا تخم شپش بود. زیر بغلها و دور یقه هایمان پر از شپش شده بود. شبها نمی توانستیم بخوابیم. یک بار وقتی سرگردی آمده بود برای بازرسی و بازدید، بچه ها از روی لجبازی شپش لباسشان را انداختند روی لباس سرگرد.

اعتراض ها راه به جایی نمی برد. یکی از بچه ها باد لُفّی گرفته بود و خیلی درد می کشید. هر چه اصرار می کرد که او را به دکتر ببرند، فایده ای نداشت. تا اینکه یک روز در سرمای زمستان کاملاً لخت شد و جلوی در ایستاد. گفت حتی اگر یخ بزنم از اینجا تکان نمی خورم. بالاخره عراقی ها مجبور شدند که او را ببرند دکتر. البته دکتر هم کاری برایش نکرد و تنها یک مقدار داروی مسکن تجویز کرد تا دردش آرام شود.^۱

همانطور که گفتم تعدادمان ۱۸۷ نفر بود و این باعث می شد گاهی بین بچه ها اختلاف سلیقه پیش بیاید که منجر به درگیری می شد. اختلاف بیشتر بین کسانی به وجود می آمد که با هم دوست بودند. یک بار هم برای خودم این اتفاق افتاد.

با دو نفر دوستی صمیمانه ای داشتم؛ یک پدر و پسر که با هم اسیر شده بودند: «حشمت ساسانی» و پسرش «مسعود». من با مسعود زیاد شوخی می کردم. یک روز شوخی زیاد بین من و مسعود باعث شد که مسعود از دست من ناراحت بشود. وقتی وارد محوطه شدیم، یک دفعه مسعود به من حمله ور شد و شروع کرد به زدن. با هم درگیر

۱- حدود یک سال و نیم بعد، بیماری او وخیم شد و به ناچار آزادش کردند.

شدیم و بعد از چند لحظه دیگران آمدند و جدایمان کردند. دوستان دیگرم برادران «آقایی» بودند؛ جعفر و اکبر آقایی از بچه‌های قصرشیرین بودند. من بیشتر با بچه‌های قصرشیرین رفیق بودم؛ حاج رحیم محمد زاده، مصطفی، حمدا... و چند نفر دیگر. بچه‌ها یک شب رفته بودند پیش زندانیهای عراقی و یک مقدار پوست پرتقال با خود آورده بودند. بعد قسمت سفیدی‌اش را برداشته و قسمتی را که نارنجی است، نگه داشته بودند. آن را خشک و با تنباکو مخلوط کردند. بعد هم لای کاغذ سیگار پیچیدند. موقع کشیدن، سیگار بوی مطبوعی می‌داد. عراقی‌ها متوجه بوی سیگار شدند. فکر کرده بودند که حشیش است. یک روز ریختند تو زندان و شروع کردند به گشتن. به کسی هم نمی‌گفتند چه اتفاقی افتاده و دنبال چه می‌گردند. فقط با سر و صدا همه چیز را به هم می‌ریختند. دایم بو می‌کشیدند. در این فاصله چند نفری هم که سیگاری بودند رفته بودند طرف دستشویی‌ها و داشتند صحبت می‌کردند. عراقی‌ها دنبال بو رفتند تا رسیدند به آنها. بعد همه‌شان را گرفتند. گفتیم: «چه خبر است؟»

گفتند: «شما حشیش می‌کشید.»

گفتیم: «حشیش چیه؟ اینجا کسی از این چیزها ندارد. سیگار هم با بدبختی گیر می‌آید. باید مدتها از شما خواهش کنیم تا به ما چند نخ سیگار یا کمی تنباکو بدهید.»

عراقیها در زندان خرید و فروش راه انداخته بودند. ساعت بچه‌ها را به قیمت یک یا دو دینار می‌خریدند و در مقابل آن سیگار می‌دادند. معمولاً ساعت‌های «سی‌تی‌زن» می‌خریدند و در برابرش پول یا

سیگار می دادند. بیشتر، بچه های سیگاری این کار را برای تهیه سیگار می کردند.

مدتی که در زندان بودیم، هیچ کس از ما خبر نداشت، حتی صلیب سرخ.

خانواده ام پس از رفتن به کرمانشاه به خاطر مشکل مالی چند روزی به روستای قمشه می روند. اما چون آنجا هم امکان ماندن برایشان نبوده، دوباره بر می گردند کرمانشاه پیش یکی از اقوام. پس از مدتها یکی از اقوام پدرم پیش آنها می رود و می گوید محمد رضا را دیده ام که کشته شده و جسدش هم کنار یک سنگ افتاده است.

پدرم به سر پل ذهاب می رود و به نیروهای رزمنده اصرار می کند که جلوتر برود ولی آنها اجازه نمی دهند و می گویند منطقه ای که شما می خواهید بروید در تصرف عراقی ها است. مادرم هر روز از صبح می رود کنار جاده کرمانشاه و جلوی هر ماشینی را که از قصر شیرین می آید، می گیرد و دنبال من می گردد. تا مدتها این کار هر روزش بوده است. بعد از مدتی با اصرار خانواده ام دست از این کار بر می دارد. مدتی بعد هم خانواده ام به تربت جام می روند.

در زندان فشار روانی، زیاد و دیوانه کننده شده بود. بعضی اوقات وقتی با یکی صحبت می کردم ناخود آگاه به فکر فرو می رفتم و متوجه صحبت های او نمی شدم تا اینکه چند بار صدایم می کرد و من به خودم می آمدم. جالب اینجا بود که وقتی از فکر بیرون می آمدم و او به حرفهایش ادامه می داد، بعد از چند لحظه می دیدم که او به فکر فرو رفته و حالا نوبت من است که او را صدا کنم.

وقتی دیدیم وضعیت روحی مان دارد بحرانی می شود، به فکر

افتادیم که برای خودمان سرگرمی درست کنیم. چاره‌ای نداشتیم. در محوطه زندان، باغچه بود. از خاک آن برمی داشتیم و گل می ساختیم و با گل هم مجسمه و اشیاء گلی درست می کردیم. کم کم در کارمان مهارت پیدا کردیم. برای بچه‌های سیگاری، چوب سیگار درست می کردیم. خود من سعی کردم چوب سیگارها را کم کم به حالت چُپقی در آورم و سر چپقی اش را به شکل پادشاهان هخامنشی درست کنم؛ با ریش بلند و کلاهی بزرگ و بدنی شبیه حیوان و دست آخر هم یک سوراخ برای سیگار می گذاشتم. خاک آنجا خیلی خوب و چسبنده بود و برای همین راحت می توانستیم به آن شکل بدهیم.

اتاقهای زندان برق و روشنایی نداشت. یک بار مقداری خاک از حیاط برداشتم و با آب مخلوط کردم و بعد یک کاسه گلی درست کردم. یک تکه دنبه گیر آوردم و چربی آن را گرفتم و داخل کاسه ریختم. یک فتیله هم توی آن گذاشتم و آن را روشن کردم. با این کار حدود نیم ساعتی روشنایی داشتیم.

یک روز عراقی‌ها خبر دادند که امروز غذا مرغ است. به هر نفر یک تکه مرغ دادند. یک تکه هم به من رسید. هوا تاریک شده بود. غذا را آوردم داخل اتاق و خواستم با یک تکه نان مشغول خوردن شوم. هر چه فکر کردم، نفهمیدم کجای مرغ است که نصیب من شده است. رفتم شمعی را که دستی درست کرده بودم، روشن کردم. خوب که نگاه کردم متوجه شدم سنگدان مرغ است با تمام محتویات داخلش. یک روز بعد از ظهر که داخل اتاقها بودیم، یکی از بچه‌ها اسهال گرفت. هر چه داد و بیداد کردیم، نیامدند در را باز کنند. دریچه کوچکی روی در بود با ابعاد تقریبی ۳۰×۳۰ سانتی متر، در ارتفاع دو

متری زمین. بچه‌ها تصمیم گرفتند او را از دریچه بیرون بفرستند تا بتواند به دستشویی برود. نگهبان متوجه ما شد و ایست داد. ما به او گفتیم چه اتفاقی افتاده، اما او منظور ما را نمی‌فهمید. بالاخره پس از مدتی بگو و مگو رضایت داد. بعد از گذشت نیم ساعت که متوجه شدیم تیراندازی نمی‌کند او را به حیاط پرت کردیم و او پس از رفتن به دستشویی، تا صبح در حیاط ماند.

در آنجا ما برای خود بازی و سرگرمی جور کرده بودیم. مانند بازی «ترنا»؛ یک چفیه را تاب می‌دادیم تا مثل طناب محکم شود. بعد با یک قوطی کبریت «شاه و دزد» بازی می‌کردیم. یک نفر دزد می‌شد و شاه به وزیرش دستور می‌داد که بلایی سر او بیاورد. ترنا هم دست جلاد بود؛ همان چفیه. گاهی اوقات هم کُشتی می‌گرفتیم، شعر می‌نوشتیم، احادیث و آیات قرآن می‌نوشتیم. همه سرگرمی‌ها را تجربه می‌کردیم تا سرمان گرم شود و فشار روحی از پا درمان نیاورد. اولین بار که لباسم پاره شد هرکاری کردم، سوزن ندادند. تصمیم گرفتیم خودمان سوزن درست کنیم. یک سیم توری بغل دیوار بود. یک تکه از آن بردم. یک میخ فولادی هم به دیوار بود. ته سیم را با سنگ به زمین کوبیدم تا پُخ شد. میخ را روی آن کوبیدم. از آن طرف یک مقدار برجستگی روی سیم ایجاد شد. آن طرف را روی زمین سابیدم تا سوراخ شد. نوک سیم را هم آنقدر روی زمین ساییدم تا تیز شد و به این ترتیب سوزن درست کردیم.

شبها که می‌خوابیدیم، چیزی نداشتیم رویمان بیندازیم. کم‌کم هوا سرد شد و عراقی‌ها چند پتوی بسیار کهنه برایمان آوردند. مشخص بود پتوها را از طویله اسبها آورده‌اند؛ سوراخ سوراخ و پاره. روی

پتوها پهن اسب و الاغ چسبیده بود. با همان مقدار آب سردی که داشتیم پتوها را شستیم و تقسیم کردیم. به هر پنج، شش نفر یک پتو رسید. زیرانداز هم نداشتیم. اتاق جای خالی نداشت. به صورت کتابی کنار هم می خوابیدیم و یک پتو را پنج، شش نفر روی هم می انداختیم.

بیشتر با بدن خودمان همدیگر را گرم می کردیم و همین کار باعث می شد، شپش خیلی سریع به بچه ها سرایت کند. با آب سرد هم که خودمان را می شستیم فایده ای نداشت. شب که کنار اطرافیان می خوابیدی باز همان آتش بود و همان کاسه.

یک بار هم یک کار پزشکی در زندان انجام دادم. یک روز دو نفر از بچه ها با هم کشتی می گرفتند. در حین کشتی، زیاد به هم فشار آوردند. بعد از کشتی، یکی شان دل درد شدیدی گرفت. رفته بود پیش عراقی ها و آنها هم یک قرص مسکن به او داده بودند. ولی فایده نکرده بود. وقتی برگشت، دیدم دارد از زور درد تلف می شود. به او گفتم اگر اجازه بدهی من ببینم که چه اتفاقی برایت افتاده. او تنها می گفت دلم درد می کند. گفتم عراقی ها که برای تو کاری انجام ندادند، اجازه بده لااقل من یک کاری بکنم؛ بالاخره نمی گذارم بمیری! او را خواباندم و دیدم به قول کردها: «نافش افتاده است.» البته این اصطلاح در میان کردها رایج است و وقتی عضله کنار ناف بگیرد و دردناک شود می گویند: «نافش افتاده.»

این وضعیت دردناک از لحاظ پزشکی به این گونه است که وقتی عضله کنار ناف دچار گرفتگی و انقباض شدید شود، شریانی که نبض آن واضح است تغییر جای می دهد. بنابراین با فهمیدن اینکه نبض

کجاست، می‌شود فهمید که ناف افتاده یا نه؟
بعد از اینکه او را خواباندم، دستم را روی نافش گذاشتم. دیدم
نبضش جابجا شده است. فهمیدم که نافش افتاده است. گفتم: «شروع
کنم؟»

گفت: «هرکاری می‌خواهی بکن. فقط زودتر که دارم می‌میرم.»
یک مقدار نمک را در یک تکه پارچه گذاشتم و با نخ دور آن را
بستم. سر پارچه را آتش زدم و گذاشتم روی نافش و یک لیوان فلزی را
دَمَر روی آن گذاشتم. در چنین حالتی آتش، بر اثر از بین رفتن هوا
خاموش می‌شود و یک مقدار خلا بوجود می‌آورد و همین باعث
می‌شود ناف یک مقدار روبه بالا بیاید و انقباض برطرف شود. بعد از
چند دقیقه درد او ساکت شد. همه بچه‌ها جمع شده بودند و
می‌پرسیدند چه کار کردی؟ و من برایشان توضیح دادم که این کار را از
همشهری‌هایم یاد گرفته‌ام.

یکی از بچه‌ها یک تیغ در زندان پیدا کرد؛ یک تیغ کهنه. با آن تیغ
حدود هجده نفر از بچه‌ها اصلاح کردند؛ یک عده سرشان و عده‌ای
هم ریشهایشان را. آخرین نفری که با آن تیغ اصلاح کرد «طاهر» یکی از
بچه‌های مهران بود. بعد از گذشت چند ساعت صورتش، جوشهای
بزرگ چرکی زد؛ به خاطر کهنگی تیغ.

«مرتضی سهیل پیگی» هم از دوستانم بود که تا آخر با هم بودیم.
متاهل بود و فشار روحی خیلی او را اذیت می‌کرد. تا اینکه سگته کرد
و یک طرف صورتش فلج شد. وقتی می‌خندید صورتش کاملاً کج
می‌شد. یکی از بچه‌ها پزشک بود. اول نمی‌دانستیم پزشک است.
بعدا کم کم فهمیدیم که پزشک است و نامش هم «دکتر سرمدی» و

بچه اصفهان است. او سهیل بیگی را معاینه کرد و پس از معاینه‌اش گفت: «ما اینجا دارو نداریم، اما می‌توانیم با ماساژ دادنِ صورت آقای سهیل بیگی، وضعیتش را بهبود بخشیم و سمتی را که فلج شده است به حالت اول برگردانیم. خوب شدن آن به حوصله و زمان زیاد نیاز دارد.»

ما هم که تعدادمان زیاد بود و بیکار هم بودیم. هر روز بچه‌ها می‌آمدند و به ترتیب شروع می‌کردیم به ماساژ صورت مرتضی تا خون در صورتش دوباره به جریان بیفتد. ماساژ دادن‌ها ادامه پیدا کرد و پس از مدتی صورت سهیل بیگی به حالت اول برگشت و کاملاً خوب شد.

بعد از ظهرها که غذا می‌آوردند، آن را در قابلمه کوچکی می‌ریختند و با نانهای ساندویچی که در گونی بود بین بچه‌ها تقسیم می‌کردند. یک روز مسئول تقسیم غذا که یک سرباز عراقی بود، غذاها را تقسیم کرد. بعد نانها را که نرم و ترد بود بین بچه‌ها بخش کرد. نانها را که در دهان می‌گذاشتی سریع آب می‌شد و خیلی کم به نظر می‌آمد. نانی که به مرتضی سهیل بیگی رسید کوچکتر از مال بقیه بود. او هم اعتراض کرد تا بلکه سرباز عراقی نانش را عوض کند. با عربی دست و پا شکسته‌ای گفت: «سَیِّدِی خَاطِرِ الله، مَبْدَل»؛ به خاطر خدا هم که شده نان مرا عوض کن.

سرباز عراقی هم عصبانی شد و نه تنها عوض نکرد، بلکه با پوتین او را کتک زد. سهیل بیگی هم با او درگیر شد. بعد مرتضی را گرفتند و بردند بیرون. یک نفر به اسم «محمد فرزین»، عربی می‌دانست. از کسانی بود که در زمان شاه به ایران تبعید شده بود. او از سهیل بیگی

دفاع کرد و گفت که اتفاقی نیفتاده و او چیزی نگفته و خلاصه ماجرا به پایان رسید.

یک نفر دیگر هم به نام «یزدان»، انگار کاری کرده بود که یکی از عراقی‌ها خواست بزندش. همین که سرباز عراقی دستش را بالا تا با کابل او را بزند، یزدان دست هایش را بالا برد و خم شد روی زمین و تند تند گفت: «خمیس الدقایق صبر»؛ پنج دقیقه صبر کن. عراقی هم که دستش را بالا برده بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد، زد زیر خنده و دستش را پایین آورد.

بعد از مدتی مشکلات زندان همه را به ستوه آورد؛ مسایل غیر بهداشتی، تاریک بودن اتاقها و نبودن روشنایی، نیامدن صلیب سرخ و اینکه کسی از ما خبر نداشت. حتی یک تعداد از بچه‌ها که سیگاری بودند، سیگارها را به قیمت گزاف می‌خریدند. گاهی برای یک نخ سیگار هزار تومان می‌دادند.

در بین اسرا شخصی بود به نام «منصور میرزابیگی» که از مسئولین سپاه قصر شیرین بود. یک روز همه را جمع کرد و شروع کرد به سخنرانی. گفت: کسی دیگر پول گزاف برای سیگار و غیره ندهد.

تقریباً ارشد ما بود و به او احترام می‌گذاشتیم. پس از مدتی تهدید کردیم که می‌خواهیم اعتصاب غذا بکنیم. عراقی‌ها باور نمی‌کردند. وقتی غذا آوردند، ما غذا را تحویل نگرفتیم. مسوول زندان گزارش کرد که زندانها اعتصاب غذا کرده‌اند. روز اول از نگهبان‌ها خواستند تا با کابل ما را بزنند. سه چهار نفر را هم زدند. اما مقاومت کردیم و دست همدیگر را گرفتیم. بالاخره به دستور فرمانده‌شان از زدن ما صرف‌نظر کردند. فردای آن روز دیدیم، چند نفر از بازرسین که همه هم از سران

ارتش عراق بودند آمدند برای بازدید. گفتند قبول؛ ما شما را می‌فرستیم نزد بقیه اسرا در اردوگاه. فرمانده زندان که اسمش سرگرد حسین بود، می‌گفت: «اردوگاه وضعیتش خوب است. به هر نفر یک پتو می‌دهند. تشک و بالش دارید. حمام گرم دارید و...»

این حرفها را باور نمی‌کردیم. چون در زندان، به هر شش نفر یک پتوی کهنه سوراخ داده بودند و حالا می‌خواستند به هر نفر یک تشک، پتو و متکا بدهند. فکر نمی‌کردیم چنین فضای بزرگی با این همه جا وجود داشته باشد. حاج رحیم محمدزاده کمی عربی بلد بود. عراقی‌ها هم کسی را داشتند که کردی بلد بود. او می‌آمد و با حاج رحیم می‌شدند مترجم. کردی و عربی، صحبت و ترجمه می‌کردند و خلاصه صحبت‌های سرگرد حسین را به ما می‌فهماندند و حرفهای ما را هم برای آنها ترجمه می‌کردند. هر چند منظورمان به طور کامل منتقل نمی‌شد.

فردای همان روز چند ماشین آوردند و گفتند با ماشین شما را می‌فرستیم اردوگاه «موصل». ما را سوار ماشینها کردند و گفتند که تا ایستگاه قطار با ماشین می‌روید و بعد با قطار می‌فرستیم‌تان. تو ماشین نمی‌گذاشتند سرمان را بالا بگیریم و بیرون را نگاه کنیم. ما را به ایستگاه راه آهن بردند. وقتی سوار شدیم متوجه شدیم قطار باربری است؛ نه صندلی داشت و نه کوبه. همه روی زمین نشستیم. حدود دو ساعتی درها را بستند. درها کشویی بود و بدنه واگن هم نه پنجره‌ای داشت و نه منفذی. یکدیگر را در واگن نمی‌دیدیم. قطار هم راه نمی‌افتاد. بالاخره بعد از دو ساعت راه افتاد. توی هر واگن ۳۰ نفر بودیم و قطار چند کیلومتری نرفته بود که سرما شدت گرفت تا حدی

که آبی که از سوراخها، داخل واگن می‌ریخت تبدیل به بلور یخ می‌شد. پشت بدن و پاهایمان که به دیواره‌ها می‌چسبید، یخ می‌زد. آبی که زیر پایمان جمع می‌شد، یخ می‌زد و کفش‌هایمان به زمین می‌چسبید. وقتی به کف واگن دست می‌زدیم، دستانمان به یخ می‌چسبید. شدت سرما باعث شد، کم‌کم تحمل‌مان را از دست بدهیم. تصمیم گرفتیم تحرک و فعالیتی داشته باشیم. شروع کردیم به دویدن و یک عده هم با رقص‌کردی خودشان را گرم کردند؛ رقصی که تقریباً مانند دویدن است.

یکی از بچه‌های داخل واگن مریض بود. بهر حال در زندان انواع و اقسام ناراحتی‌های معده را داشتیم. علت آن هم غیر بهداشتی بودن محیط و غذا بود. آن فرد که اسهال داشت نتوانست خودش را کنترل کند و همان کف واگن خودش را راحت کرد. فضای واگن هم تاریک بود و جایی دیده نمی‌شد و برای همین بچه‌هایی که دور واگن می‌دویدند یا می‌رقصیدند، ناخودآگاه مدفوع را پخش می‌کردند. ما خودمان چون در واگن بودیم بویی احساس نمی‌کردیم اما وقتی بعد از ده ساعت به موصل رسیدیم و عراقی‌ها درها را باز کردند ناگهان مانند کسانی که صد نفر بهشان حمله کرده باشند خود را عقب کشیدند و فرار کردند. ما واقعاً فکر کردیم مسلح هستیم و آنها دست و پا بسته. از طرفی درون واگن آنقدر سرد بود که هرکس اسکناس داشت، آن را آتش زده بود تا دست خودش را گرم کند. بچه‌ها، حتی کفش‌هایشان را نیز آتش زده بودند تا گرم شوند. و همین آتش زدن وسایل باعث شده بود صورتهایمان سیاه شود. وقتی از قطار پیاده شدیم، یکدیگر را که نگاه می‌کردیم، نمی‌شناختیم؛ مثل سیاهپوستها شده بودیم. انگار

همدیگر را با ذغال سیاه کرده بودیم. دود و بوی بد کثافت، وضعیت رقت‌باری بوجود آورده بود. از شهر موصل که عبور می‌کردیم، اجازه نمی‌دادند بیرون را تماشا کنیم و تنها گاهی اوقات زیر چشمی نگاه می‌کردیم.

هنگامی که وارد اردوگاه شدیم، باقر برادر دیگر برادران آقای که از قبل در اردوگاه موصل بود، دو برادرش را نشناخت. در حالی که آن دو او را شناختند. داد زدند: «باقر! باقر!» اما باقر باز هم آنها را نشناخت. قبل از اینکه وارد اردوگاه بشویم، اسرای داخل اردوگاه را در آسایشگاه‌ها حبس کرده و درها را بسته بودند، تا از ما آمار بگیرند و یک ثبت‌نام مجدد کنند. داخل اردوگاه شدیم. پنجره‌های اردوگاه و اتاقها را که نگاه می‌کردیم، فکر کردیم، اتاقها کوچک و تک سلولی است. پنجره‌های کوچکی داشت و داخل اتاقها هم تاریک بود. اسیرانی که آنجا بودند با دیدن ما داد زدند و ما را صدا کردند. به نظر می‌رسید هر کدامشان در یک سلول هستند. نمی‌دانستیم آسایشگاه است. ما را بردند جایی که ستونهای بلند سیمانی داشت. زوی ستونهای سیمانی خطهای قرمزی کشیده بودند. ارتفاع خطهای قرمز از زمین یک متر و نیم بود. بین بچه‌ها شایع شد که می‌خواهند ما را اعدام کنند. این خطهای قرمز هم محلی است که می‌خواهند با تیر بزنند. بچه‌ها هیجان و اضطراب داشتند. ما را کنار ستونها بردند و بعد از چند لحظه فهمیدیم که آنجا محل عکس گرفتن است. عکس‌ها را برای کارت شناسایی می‌خواستند. از همه بچه‌ها عکس گرفتند و اسم‌ها را نوشتند. بعد رفتند و در آسایشگاه‌ها را باز کردند. اسرا ریختند بیرون و ما احساس امنیت کردیم.

اسرای اردوگاه وقتی ما را با آن وضع افتضاح دیدند، شروع کردند به روبه‌راه کردن حمام.

در اردوگاه نفت سهمیه‌ای بود. بر این اساس به هر نفر یک تشت آب گرم می‌رسید. اسرا این تشت آب گرم را دو قسمت می‌کردند. نصف آن را برای کیسه کشیدن و لیف زدن استفاده می‌کردند و نصف دیگر را برای آب کشیدن. بچه‌ها وقتی دیدند وضعیت ما خیلی بد است، سهمیه‌شان را دادند به ما تا خودمان را بشویم. ما هم از آنها خواستیم نزدیک ما نشوند. چون بدنهایمان شپش داشت. بعضی‌ها همدیگر را می‌شناختند. برادران آقایی نتوانستند تحمل کنند و هجوم آوردند و سه برادر همدیگر را در آغوش گرفتند. رفتیم حمام و تمام لباسهایمان را عراقی‌ها گرفتند.

بعد از حمام پتو و لباس دادند. لباسها سفید بود؛ بلوز و شلوار راه‌راه. البته شش ماه بعد لباس دیگری دادند که به آن «بیلر سوت» می‌گفتند؛ لباس کار یک تکه و آبی رنگ. سری آخر هم که من در اردوگاه بودم، لباس سریازی دادند. تشک و متکا هم تحویل گرفتیم و رفتیم جایمان را مشخص کردیم.

آنهایی که با هم نسبتی داشتند؛ برادر بودند و یا دوست و همشهری به یک آسایشگاه می‌رفتند. ولی از لحاظ جا و مکان، مسؤول هر آسایشگاه اعلام می‌کرد چقدر گنجایش دارد، بعد به تعداد گنجایش هر آسایشگاه، تعدادی از بچه‌ها وارد آنجا می‌شدند.

من به همراه یکی از اقوام «علی اشرف برندک» و یکی دیگر به نام «حسین محمدی»، برادران آقایی، پدر و پسر ساسانی و چند نفر دیگر به یک آسایشگاه رفتیم. البته پدر و پسر ساسانی بعدها به

آسایشگاه دیگری رفتند.

با ورود ما به آنجا، جمعیت آسایشگاه‌ها به حدود ۱۲۰ نفر رسید. بچه‌های داخل اردوگاه تقریباً هم زمان با ما اسیر شده بودند، منتهی در مناطق دیگر کشور؛ مثل جبهه‌های جنوب و دیگر مناطق. اسارت بچه‌ها بستگی به عراقیهایی داشت که آنها را اسیر کرده بودند؛ اگر فرمانده آدم مقرراتی و درستی بود، اسرا را ثبت نام می‌کرد و تحویل صلیب سرخ می‌داد. اگر هم بی خیال و کینه توزانه برخورد می‌کرد، اسرا را به زندان می‌فرستاد؛ بالاخره آدم خوب و بد همه جا پیدا می‌شود.

غذای اردوگاه خصوصیات خودش را داشت و آن را در همان جا درست می‌کردند. اردوگاه آشپزخانه بزرگی داشت که آشپزهایش از اسرای ایرانی که آشپزی بلد بودند انتخاب شده بودند. تا چند ماه غذای عراقی‌ها هم توسط آشپزهای ایرانی درست می‌شد. آنها جیره خشک می‌دادند مثل برنج و گوشت و سبزی و... آشپزها هم می‌پختند و به آنها می‌دادند.

یک بار از طرف صلیب سرخ آمده بودند اردوگاه و در مورد غذا صحبت می‌کردند. پرسیدند: «آیا غذای عراقی‌ها را هم شما درست می‌کنید؟»

گفتیم: «بله.»

گفتند: «آنها چطور جرأت می‌کنند غذای خودشان را بدهند شما درست کنید.»

این جمله را که شنیدیم، تازه به منظور آنها پی بردیم و تعجب کردیم که چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودیم.

بلافاصله افراد صلیب سرخ جریان را به عراقی‌ها گفتند و از همان روز عراقی‌ها دیگر نگذاشتند ما غذایشان را درست کنیم.

پیش از این ماجرا، یک روز عراقی‌ها مرغ یخ زده آورده بودند تا بچه‌های آشپزخانه برایشان بپزند. آن روز من و عده‌ای دیگر را بردند برای بیگاری. در آشپزخانه می‌بایست شکم مرغها را تمیز می‌کردیم. اولین بارم بود که مرغ یخی می‌دیدم. وقتی دل و جگر مرغها را در آوردیم، فکر کردیم آشغال مرغ است. بعد که یخ آنها آب شد، متوجه شدیم که دل و جگر است. هفت، هشت تادل و جگر مرغ برداشتیم و پنهان کردیم. کارمان که تمام شد، دل و جگرها را بردیم پشت یک اتاقک، نمک زدیم و خام خام خوردیم. تعداد مرغها زیاد بود و موقع تقسیم غذا، دل و جگر را نمی‌بردند و فقط گوشت مرغ را تقسیم می‌کردند. عراقی‌ها آب مرغها را هم نمی‌خوردند. ما می‌دانستیم که آب مرغ خیلی مقوی است و می‌شود آن را به صورت سوپ هم خورد. به همین علت بچه‌هایی که بیگاری می‌کردند آب مرغ را می‌خوردند و به بچه‌های دیگر هم می‌دادند.

آمارگیری در اردوگاه به این شکل بود که صبحها در را باز می‌کردند و اسرا یکی یکی خارج می‌شدند. عراقی‌ها بیرون می‌ایستادند و تک تک شمارشمان می‌کردند. عصرها هم زمانی که می‌خواستیم داخل آسایشگاه‌ها بشویم، یکی یکی داخل آسایشگاه‌ها می‌شدیم و باز هم عراقی‌ها شمارشمان می‌کردند.

از زندان که به اردوگاه آمدیم، یک اورکت آمریکایی داشتم. روزهای اول عراقی‌ها کاری به آن نداشتند، اما بعد از مدتی آمدند و آن را به زور از من گرفتند و دیگر آن را ندیدم.

اوایل هم که وارد اردوگاه شدیم، هر اسیر یک مقدار پول همراه خود داشت. عراقی‌ها اعلام کردند هر کس پول ایرانی دارد، تحویل بدهد. آخر اسارت پولها را پس می‌دهیم و تا آن زمان نزد ما امانت می‌ماند. ما هم دیدیم پولهای ایرانی در اردوگاه به دردمان نمی‌خورد و رفتیم تحویل عراقی‌ها دادیم. من پول کمی همراهم بود. ولی خیلی‌ها بودند که بیشتر از پنج هزار تومان همراه خودشان داشتند. بعدها، بچه‌هایی که از اسارت برگشتند، گفتند عراقی‌ها پولها را پس ندادند. ماهیتابه‌های بزرگ چهارگوشی هم داشتیم که ده سانتی متر عمق داشت و برنج را با بیل داخل آن می‌ریختند. هر ظرف برای پنج نفر بود. با یک ملاقه بزرگ هم خورشت روی آن می‌ریختند. یک بیل و نیم برنج برای پنج نفر می‌دادند.

نان هم می‌دادند. خیلی‌ها قسمت خمیری آن را جدا می‌کردند و دور می‌انداختند، اما ما نگه می‌داشتیم و خمیر را خشک می‌کردیم. آن را با ماهیتابه روی علاءالدین تفت می‌دادیم و شبها اگر گرسنه‌مان می‌شد، می‌خوردیم زیرا در اردوگاه شبها غذا نمی‌دادند. روزی دو وعده غذا داشتیم. یک بار صبحانه که آتش بود و یک بار هم ناهار. ناهار را بین ساعت ۲/۳۰ دقیقه تا ۴ بعد از ظهر می‌دادند.

یک روز عراقی‌ها مقدار زیادی ماهی آوردند و گفتند امروز ناهار ماهی است. تعدادی از بچه‌ها رفتند برای بیگاری و ماهی‌ها را به آشپزخانه بردند. سرآشپز شخصی بود به نام رضا. آدم هیכלی و خوش اخلاقی بود. چند نفر دیگر هم کمکش می‌کردند که بیشتر بچه‌های آبادان بودند. بچه‌های خوبی بودند و ما از آنها بدی ندیده بودیم.

وقتی ماهی‌ها را آوردند، شروع کردند به تمیز کردن آنها. بعد سرخشان کردند. کم کم غذا داشت آماده می‌شد. درست موقع ناهار عراقی‌ها با یک جیب آمدند و تمام ماهی‌های سرخ شده را با خردشان بردند و همان غذای همیشگی را این بار خودشان به ما دادند.

اوایل در اردوگاه، نیروهای عراقی مستقر، شبه نظامی بودند. لباسهایشان هیچ هماهنگی با هم نداشت. مثل بسیج خودمان که اوایل جنگ لباسها نامنظم بود. به‌رحال عراقی‌ها، نظامی رسمی نبودند. رفتارشان کاملاً غیر نظامی بود و بر اساس قوانین نظامی برخورد نمی‌کردند و به‌طور کلی رفتار خوبی با ما نداشتند. بعدها افراد دژیانی به‌صورت مامور آمدند به اردوگاه و آنجا را تحویل گرفتند. رفتار آنها از لحاظ قانونی تا حدودی بهتر شد. اما تا قبل از این نیروهای آنجا، «جیش الشعبی» نام داشتند. فرمانده مشخصی نداشتند. هر کدام که می‌خواستند، می‌توانستند ما را بزنند و یا اذیت کنند.

اوایل، اردوگاه هشت آسایشگاه داشت. بعد که اسیرهای جدید آمدند شد نه آسایشگاه و یکسال و نیم بعد از آمدن ما به اردوگاه یازده آسایشگاه با حدود هزار و صد نفر اسیر شد.

یکی از آسایشگاههایی که بالاتر از آسایشگاه ما بود، تقریباً خانوادگی بود. زن، بچه و تعدادی پیرمرد آنجا بودند. یک زن و شوهر پیر هم در بین آنها بود. البته پیرمردهایی در آسایشگاه‌های دیگر هم بودند که سالم و تندرست بودند. اسرای آن آسایشگاه را که ۵۰ نفر می‌شدند بعد از چند ماه آزاد کردند و به ایران فرستادند.

محوطه وسط اردوگاه زمین خاکی بود در چهار قطعه. روزهای اول، باد که می وزید، گرد و غبار می شد و خیلی اذیتمان می کرد.

یکی از درجه دارهای نیروی دریایی، به نام محبی، بچه زرنگ و باهوشی بود. طبعش گل کرد و با هر زحمتی بود، یک مقدار تخم سبزی گیر آورد و آن را در یک قطعه زمین خاکی کاشت و چند کُرت سبزی درست کرد. به تدریج چند نفر از بچه ها و خود من خوشمان آمد و با این کار سبزه ای در محوطه اردوگاه درست می شد و از گرد و خاک جلوگیری می کرد. رفتیم پیش محبی و توصیه کردیم تخم سبزی ها را نگه دارد تا ما از او بگیریم. فصل بعد ما هم شروع کردیم به کاشتن تخم سبزی ها. به مرور بچه ها، همه محوطه اردوگاه را به صورت سبزی کاری درآوردند. آب هم به میزان کافی بود.

در این میان عراقی ها دستبردهایی به محصولات ما زدند. یکی از کُرتها را خیار کاشته بودیم. عراقی ها شبها که ما را داخل آسایشگاه ها می کردند، می آمدند و خیارهایی را که تازه جوانه زده بود در یک سینی جمع می کردند و می بردند. به خاطر همین کار عراقی ها، تصمیم گرفتیم که از کاشتن خیار صرف نظر کنیم چون دیگر چیزی گیر خودمان نمی آمد. البته هدفمان سبزی و طراوت محوطه بود و آنچنان قصد برداشت محصول را نداشتیم. این کار در روحیه بچه ها تأثیرگذار بود.

تقریباً بیست روز بعد از اینکه به اردوگاه آمدیم، صلیب سرخی ها آمدند و اسامی ما را یادداشت کردند و به هر کدام یک نامه دادند که بتوانیم به ایران بفرستیم.

صلیب سرخی ها اکثراً سوئیسی بودند. معمولاً یک یا دو نفر خانم

و چهار، پنج نفر مرد بودند. هر کدامشان تعدادی چمدان همراه خود داشتند. اسرای قبلی با ایران و خانواده‌هایشان مکاتبه داشتند و جواب نامه‌هایشان می‌آمد.

وقتی آمدند، از ما سوالاتی کردند. ما هم به صورت اعتراض و خبر توضیح دادیم که در زندان به ما چه گذشته بود. توصیه کردیم که به مقامات عراقی هم فشار بیاورند تا اگر باز هم زندان هست، کشف شود و بچه‌های ایرانی را که زندانی هستند، نجات دهند. نتیجه‌اش بد نبود و آنها در حد توان برایمان کار کردند.

صلیبی‌ها اولین کاغذ نامه‌ای را که به ما دادند خطوطش آبی بود و نامه دیگران با خطوط قرمز. می‌گفتند این نامه‌ها، مال اسرای است که بار اولشان است مکاتبه می‌کنند. شما فقط اسم و آدرستان را بنویسید. این نامه‌ها می‌آمد ایران و اول گیرنده پیدا می‌شد. اکثر خانواده‌ها به خصوص کسانی که در قصر شیرین، خرمشهر و مناطق مرزی بودند آواره شده بودند.

بیشتر کلمات نامه‌ اول انگلیسی بود.

من هم نامه اول را پر کردم. چون خانواده‌ام از قصر شیرین خارج شده بودند آن را به آدرس خاله‌ام در کرمانشاه نوشتم. حدسم این بود که خانواده خاله‌ام از خانواده‌ام خبر دارند. متأسفانه نامه‌های اولیه‌ای را که به این صورت فرستادیم ایران، هلال احمر کرمانشاه به دست خانواده‌ها نرسانده بود. شاید نامه‌رسان نداشتند تا نامه‌ها را تحویل خانواده‌ها بدهد! بالاخره بعد از گذشت دو ماه خانواده‌ام به هلال احمر مراجعه می‌کنند و از جریان نامه‌ باخبر می‌شوند و نامه اول را به

همراه چند نامه قرمز تحویل می‌گیرند.^۱

نامه‌های قرمز دو قسمتی بود. قسمت بالای نامه را ما می‌نوشتیم و قسمت پایین را خانواده‌ها از ایران جواب می‌دادند. از ایران می‌توانستند هر تعداد نامه که می‌خواستند از هلال احمر بگیرند و بفرستند. اما معمولاً سعی می‌شد تعداد نامه‌ها از دو فقره بیشتر نشود؛ به خاطر محدودیت و زیاد بودن تعداد اسرا. صلیب سرخی‌ها هم برای حمل و نقل نامه‌ها مشکل داشتند. در اردوگاه ما، تعداد اسرا به هزار و پانصد نفر رسید و بعدها فهمیدیم که تعداد اسرا خیلی بیشتر از این است. صلیبی‌ها برای ما کارت هم صادر کردند. کارتهایی که انگلیسی روی آن نوشته شده بود. منتهی روی کارت اسم و فامیل اصلی‌مان را می‌نوشتند نه اسمی را که عراقی‌ها صدایمان می‌زدند. مثلاً اسم مرا همان محمدرضا عبدی روی کارت نوشتند. البته اسم‌ها را خودمان داخل چهارخانه‌هایی، هم به انگلیسی و هم به فارسی نوشتیم. دفعه بعد که صلیبی‌ها آمدند اردوگاه، کارتها را آماده و تحویل‌مان دادند. بچه‌ها از صلیبی‌ها راضی بودند. با روی خوش با ما برخورد می‌کردند و دنبال کارمان را می‌گرفتند. یک بار تقاضا کردم که برایم کتاب بیاورند و دفعه بعد برایم کتاب آوردند. داشتن کاغذ و قلم در اردوگاه ممنوع بود و عراقی‌ها به هیچ وجه اجازه داشتن آن را نمی‌دادند. از صلیبی‌ها تقاضا کردیم یک مقدار قلم و کاغذ به ما بدهند. یک مدت طول کشید اما آنها آنقدر به عراقی‌ها فشار آوردند تا

۱- در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۲۱ حدود ۹ ماه پس از اسیر شدن به دست عراقیها، اولین نامه‌هایم به

دست خانواده‌ام رسید.

راضی‌شان کردند به ما کاغذ و قلم بدهند.

خانم‌هایشان بی‌حجاب بودند. ابتدا نسبت به این مسأله اعتراض کردیم. اما وقتی دیدیم رفتارشان زننده نیست، چیزی نگفتیم.

بعضی‌هایشان را به اسم صدا می‌کردیم. یکی از خانم‌ها، نامش «فابیا» بود و اهل سوئیس. بچه‌هایی که زبان بلد بودند می‌شدند مترجم و حرف‌های آنها را ترجمه می‌کردند. خودمان هم می‌توانستیم دست و پا شکسته صحبت کنیم. چند کلمه‌ای ما انگلیسی صحبت می‌کردیم و چند کلمه هم فابیا فارسی یاد گرفته بود و خلاصه منظورمان را به هم می‌رساندیم. ولی اگر قرار بود مطلبی توضیح داده بشود از مترجم استفاده می‌کردیم.

فابیا بیشتر با اسرا کنار می‌آمد و نسبت به مسائل آنها حساسیت و توجه نشان می‌داد. گاهی اوقات که یکی از بچه‌ها کتک می‌خورد، به فابیا می‌گفتم و او به مقامات عراقی فشار می‌آورد و بچه‌ها را راضی می‌کرد. اگر موضوع غذا را پیش می‌کشیدیم، عراقی‌ها را وادار می‌کرد که توجه بیشتری به ما بکنند. یک بار درخواست میوه کردیم. تلاش او باعث شد که عراقی‌ها به ما میوه بدهند. هر چند کم ولی خوب بود. برای بچه‌ها از عراقی‌ها چای می‌گرفت. در اردوگاه اسرای مختلفی بودند. بعضی‌ها دوست داشتند فیلم ببینند. این مسأله را هم فابیا حل کرده بود و عراقی‌ها هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک بار فیلم نشان می‌دادند. یک بار هم مسابقه فوتبال ایران و عراق را نشان دادند. فابیا وقتی فهمید عده‌ای هستند که سیگار احتیاج دارند، یک بار که به اردوگاه آمد با خودش یک بُکس سیگار وینستون آورد. می‌خواست آن را به یکی از بچه‌ها بدهد که او قبول نکرد. بنابراین آن را طوری گذاشت

کنارش که خود بچه‌ها اگر خواستند بردارند.

وقتی وارد آسایشگاه می‌شد مانند اسرا می‌نشست روی زمین و سعی می‌کرد رفتاری متواضعانه داشته باشد. هرکس که وارد آسایشگاه‌ها می‌شد مطمئن بود که اسرا ممکن است مریض باشند یا آلوده. حتی با بچه‌ها در آسایشگاه، یک قفس درست کرده بودیم و با شلنگ و قیف یک چیزی مانند توالت فرنگی درست کرده بودیم برای شب‌ها. وقتی در آسایشگاه‌ها را می‌بستند، بچه‌ها در همین قفس که با چادر دورش را گرفته بودیم، کارشان را می‌کردند و این سبب ایجاد یک منبع میکروب و آلودگی شده و بوی وحشتناکی هم به وجود آورده بود. بچه‌ها عادت کرده بودند اما هرکس دیگری که از در می‌آمد تو، این بوی وحشتناک به مشامش می‌خورد و عکس‌العمل بدی نشان می‌داد. اما فابیا وقتی وارد آسایشگاه می‌شد کوچکترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد. ما می‌دانستیم که دارد عذاب می‌کشد ولی به خاطر اینکه ما از نظر روحی ناراحت نشویم و به شخصیتمان توهین نشود، به روی خودش نمی‌آورد. خیلی راحت وارد آسایشگاه می‌شد و روی تشک‌هایی که ما می‌نشستیم، می‌نشست. بچه‌ها هم دورش می‌نشستند و او صحبت می‌کرد و خواسته‌هایمان را می‌پرسید و اگر عراقی‌ها می‌خواستند با او وارد آسایشگاه شوند، اجازه نمی‌داد تا بچه‌ها موقع صحبت کردن، از عراقی‌ها نترسند و راحت حرفشان را بزنند. از کارها و رفتار محبت‌آمیزش فهمیدیم زن واقعاً دلسوزی است و احساس بشردوستانه‌ای دارد. نامش در خاطر تمام اسرانی که او را دیده بودند ماند و همه به او احترام می‌گذاشتند.

در اردوگاه هم مثل زندان، بعد از مدتی شروع کردیم به ساختن

اشیاء گلی. بچه‌هایی که از قبل در اردوگاه بودند، خوششان آمد، از تجربه ما استفاده کردند و شروع کردند به درست کردن اشیاء گلی. ما هم متوجه شدیم که آنها کارهای دیگری بلد هستند؛ مثلاً گلدوزی. یک بار در اردوگاه با گِل یک مجسمه ساختم که پایه‌اش سیمانی بود؛ بدین ترتیب که مقداری خاک را با موی سر بچه‌ها مخلوط کردم و یک مقدار هم نمک به آن زدم. بعد با آب مخلوط کردم و سه روز داخل نایلون گذاشتم. بعد از گذشت سه روز خاصیت چسبندگی پیدا کرد. دو روز روی مجسمه کار کردم؛ یک روز از صبح تا عصر کار کردم و عصر نایلون روی آن کشیدم تا خشک نشود. روز دوم هم تا عصر تکمیل‌اش کردم و گذاشتم خشک شود. مجسمه حدود ۳۵ سانتیمتر ارتفاع داشت و تقریباً یک متر و بیست سانتیمتر هم ارتفاع پایه سیمانی آن بود. آن را وسط باغچه قرار دادیم. بچه‌ها دور باغچه را سنگ چینی کرده بودند و باغچه قشنگی درست شده بود. مجسمه را بین چهارراه مانندی که وسط کرتها بود جا داده بودیم. پایین آن را به صورت حوضچه در آورده بودیم تا آبی که پایین می‌ریخت وارد حوضچه شود و اضافه‌اش هم به باغچه‌ها می‌رفت برای آبیاری. یک شیلنگ به شیر دستشویی وصل کرده بودیم و از روی زمین با خاک، روی شیلنگ را پوشانده و آن را تا باغچه آورده بودیم.

مجسمه، شکل یک زن بود که کوزه‌ای در بغل داشت. کوزه را روی سینه‌اش گرفته بود. شیلنگ آب را از زیر پایه سیمانی و پای مجسمه رد کرده بودم تا درون کوزه. وقتی شیر آب را باز می‌کردیم، آب از کوزه سرازیر می‌شد و از روی پایه مجسمه به باغچه می‌ریخت. تصویر

بسیار قشنگی به وجود آمده بود. روزها بین باغچه‌ها راه می‌رفتیم و از دیدن گوجه، خیار، بادمجان و بامیه‌ای که کاشته بودیم، لذت می‌بردیم.

اما ساخت مجسمه برایم دردسر درست کرد. دو سه نفری بودند که از روی حسادت یا کوتاه فکری برایم پاپوش درست کردند. نسبت به مجسمه دید جنسی داشتند. در حالی که مجسمه از همانهایی بود که در بعضی از پارکهای ایران پیدا می‌شد.

آنها می‌گفتند مجسمه باید حجاب داشته باشد و اعتراض می‌کردند که چرا مجسمه را بی حجاب ساخته‌ام. حتی سالها بعد در ایران هم این حرفها را تکرار کردند. به هر حال تا بیست روز مجسمه بر پا بود تا اینکه آنقدر حساسیت نشان دادند که یک روز صبح خودم رفتم و مجسمه را شکستم. در این ماجرا تنها دفاعی که از خودم کردم این بود که به همه می‌گفتم آنها رفتار کودکانه‌ای دارند.

در اردوگاه موسیقی هم بخش می‌شد. گاهی از رادیو و گاهی هم از ضبط صوت. شبها بلندگوها را روشن می‌کردند و ترانه می‌گذاشتند و اگر رادیو بغداد اخبار داشت از طریق بلندگوها بخش می‌کردند. آهنگهای گُردی هم می‌گذاشتند که البته رادیو عراق، عربی آن را بخش می‌کرد.

کسی به این آهنگ‌ها و ترانه‌ها اعتراض نمی‌کرد. البته صدای آن بلند بود و یک مقدار گوش خراش. گاهی اوقات خودمان هم آواز می‌خواندیم؛ ترانه‌های قدیمی.

از یک دَبه هم به جای تنبک استفاده می‌کردیم. رقص گُردی هم داشتیم. یک نفر تنبک می‌زد و بچه‌ها به صورت دسته جمعی، کردی

می‌رقصیدند. بعضی وقتها بچه‌های فارس یا ترک، بلد نبودند و برای تفریح و خنده‌گردی می‌رقصیدند.

بعد از گذشت پنج، شش ماه توپ فوتبال و والیبال برایمان آوردند. بچه‌هایی که فوتبال دوست داشتند، فوتبال و آنهایی که اهل والیبال بودند، والیبال بازی می‌کردند. من بیشتر، تمرینهای بدنسازی می‌کردم؛ شنا و بارفیکس می‌رفتم و می‌دویدم. برای بارفیکس از سر در دستشویی استفاده می‌کردم. بعد هم شروع کردیم به ساختن دمبل و هارتل با گل و سنگ و گچ.

عراقی‌ها وقتی دیدند بازی تیم والیبال اسرا خیلی خوب شده، رفتند یک تیم از موصل آوردند تا با تیم ما مسابقه بدهد. بچه‌های ما در آن مسابقه برنده شدند. بازی قشنگی بود. همه آمده بودند و تشویق می‌کردند. سربازهای عراقی هم تیم خودشان را تشویق می‌کردند. در جریان بازی درگیری پیش نیامد. یک بازی بدون خطا بود. والیبال مثل فوتبال نیست که درگیری به وجود بیاید.

یک بار هم عراقی‌ها پیشنهاد مسابقه فوتبال دادند اما بعد خودشان پشیمان شدند. ترسیدند درگیری به وجود بیاید.

در اردوگاه بعضی‌ها در حد انجام تکلیف نماز می‌خواندند و بعضی‌ها اهمیت بیشتری می‌دادند. روزهای اول به صورت دسته‌جمعی هم می‌توانستیم نماز بخوانیم. پیشنهادها معمولاً از میان افرادی انتخاب می‌شدند که از نظر سنی بزرگتر از بقیه بودند و بین بچه‌ها محبوبیت بیشتری داشتند. سه چهار نفر بودند که یکی از آنها پیرمردی بود که «حاجی» صدايش می‌کردیم، شصت سالش بود و مدتی پیشنهادمان بود.

روحانی هم داشتیم؛ «مرحوم ابوترابی» که به مدت سه ماه او را به اردوگاه ما آوردند. سه، چهار نفر دیگر هم بودند که لباس شخصی داشتند، اما می دانستیم که روحانی اند.

نماز جماعت که تمام می شد شعار می دادیم. شعارها فارسی بود. حتی شعار «مرگ بر صدام» هم می دادیم. تا زمانی که به زبان فارسی این شعار را می دادیم مشکلی نبود. دو، سه روز اول عراقی ها، عکس العملی نشان ندادند. بعد از گذشت دو، سه روز شعارها را به زبان عربی هم می گفتیم: «الموت لـصدام». تا اینکه یک بار عراقی ها ریختند و از خواندن نماز جماعت جلوگیری کردند و دیگر اجازه ندادند به صورت جماعت نماز برگزار کنیم. شانس آوردیم که کتک نخوردیم. تا آمدند و تهدیدمان کردند همه فرار کردیم و هرکس رفت داخل آسایشگاه خودش.

برای نماز خواندن همگی می آمدیم به محوطه اردوگاه، نزدیک جایی که ستون و سقف بود. نماز ظهر را به جماعت آن جا می خواندیم و نماز صبح و شب را در آسایشگاه می خواندیم. در آسایشگاهها اگر کسی بود که به عنوان امام جماعت قبولش داشتیم، نماز را جماعت می خواندیم. اما در آسایشگاه ما کسی برای پیشنماز شدن نبود و بچه ها نماز را فردی می خواندند.

یک عده هم بودند که «اهل حق» بودند. این گروه از لحاظ مذهبی، به نماز اعتقاد ندارند. جمله معروفی دارند که می گوید: «ما نیاز داریم، نماز نداریم.»

درباره روزه هم آنها فقط به سه روز روزه اعتقاد دارند. عده ای هم اهل سنت بودند و آداب مربوط به خودشان را داشتند.

یکی شان همین حاج رحیم محمدزاده - خدارحمتش کند - بود. یادم هست یک شب اتوی آسایشگاه نشسته بود. بقیه هم سر جای خودشان بودند و هر کس مشغول کاری بود. بعد از چند دقیقه حاج رحیم شروع کرد به ذکر گفتن؛ «علی، علی» می گفت، «هو» می کشید، حدیث «لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار» و «لااله الا الله» می گفت و همین طور ذکر گفتن هایش شدیدتر و احساسی تر می شد. در حین ذکر گفتن سرش را به شدت تکان می داد. بعد ناگهان بلند شد و با سرعت به سمت یکی از ستونها رفت و سرش را محکم به ستون کوبید. آنقدر محکم که ما گفتیم یا ستون خراب شد یا سرش ترکید. اما اتفاقی برایش نیفتاد. آدم قوی و محکمی بود. با چند نفر از بچه ها به طرفش دویدیم و هر طور بود گرفتیم اش. بعد از چند لحظه آرام شد و به حال طبیعی بازگشت.

یک نفر دیگر هم بود به نام محمد که بچه ها «مه» صدایش می کردند. پیرمردی بود از کردهای جاف که او هم یک بار ذکر گفته بود و سرش را محکم به دیوار کوبیده بود.

پیرمرد دیگری در اردوگاه بود که به خاطر سن و سال زیادش «حاجی» صدایش می کردیم. حاجی هم اهل حق بود. یک مقدار به قالیبافی آشنایی داشت. به عراقی ها گفته بود که من می توانم قالی بیافم. یک اتاق گرفته بود تا در آنجا قالی بیافد. اما ما هیچ وقت ندیدیم او قالی بیافد و تحویل بدهد. این فقط بهانه ای بود تا مدتی آنجا مشغول شود. البته هر کس که چنین کارهایی بلد بود از مزایایی در اردوگاه برخوردار می شد. مثلاً اگر قرار بود بچه های آسایشگاهی را تنبیه کنند، این افراد کمتر کتک می خوردند.

یک بار هم محبی دست به یک ابتکار زد. او به چند زبان آشنایی داشت؛ انگلیسی، آلمانی و عربی. انگلیسی را کامل می‌دانست و به زبانهای دیگر هم آشنایی داشت و تا حدودی می‌توانست صحبت کند. او در اردوگاه عقاید خاصی داشت. من هیچ وقت کار خلافی از او ندیدم. اما بچه‌ها به او شک کرده بودند چون او زیاد با عراقی‌ها می‌جوشید. می‌رفت بین آنها و با آنها صحبت می‌کرد. بعدها حتی بچه‌ها می‌گفتند به عراقی‌ها زبان انگلیسی آموزش داده و یک عده هم می‌گفتند به آنها فارسی یاد داده است.

محبی خیاطی بلد بود و در این کار مهارت داشت. او توانست عراقی‌ها را راضی کند و چند چرخ خیاطی از آنها بگیرد. بعد چرخ‌های خیاطی را در آسایشگاهی که قبلاً مال زن‌ها و بچه‌ها بود، گذاشت و چند نفر از بچه‌ها را که علاقه داشتند و یا با کار خیاطی آشنا بودند، به کار گرفت و با خود به خیاط‌خانه برد. هم برای بچه‌های ایرانی کار می‌کرد و هم برای عراقی‌ها. برای بچه‌های خودمان بیشتر خرده کاری می‌کرد؛ اگر لباس کسی پاره می‌شد، می‌دوخت یا وصله می‌زد. از عراقی‌ها پول می‌گرفت البته بابت کارش؛ فلوس عراقی. بعدها بچه‌ها به او شک کردند و می‌گفتند که جاسوس است. حتی یک بار به او حمله کردند و می‌خواستند کتکش بزنند. شنیدم که عروسی هم به نام او درست کرده و پس از دار زدن به آتش کشیده بودند.

چند نفری هم بودند که با عراقی‌ها همکاری می‌کردند. آنها با ما زندگی نمی‌کردند. از ما جدا بودند و شبها پیش عراقی‌ها می‌خوابیدند و اگر قرار بود پیش ما بیایند حتماً چند نفر عراقی همراهشان بود چون امنیت جانی نداشتند. گاهی اوقات هم حرف‌های عراقی‌ها را برای ما

ترجمه می‌کردند. میان ما پیرمردی بود که البته جاسوس نبود. عرب بود و اهل خرمشهر. نمی‌توانست درست فارسی حرف بزند. یک بار همراه عراقی‌ها رفت و در رادیو عراق علیه ایران صحبت کرد. بعد که برگشت، کسی اذیتش نکرد؛ پیرمرد بود و معذور. فقط کمی متلک به او گفتیم.

برای آگاه شدن از اخبار روز باید فکری می‌کردیم. رادیو نداشتیم و مجبور بودیم خودمان آن را تهیه کنیم. بعضی وقتها، بچه‌ها موفق می‌شدند از عراقی‌ها رادیو بدزدند و اگر نگرهبانی رادیوی جیبی یک موج یا دو موج داشت با ترفندی، سعی می‌کردند از او بدزدند و چند بار به همین طریق بچه‌ها رادیو گیر آوردند. بعضی از بچه‌ها هم از طریق فروش ساعت مچی‌شان یک رادیو خریده بودند.

یکی از عراقی‌ها که در بهداری کار می‌کرد رادیوی جیبی داشت. یک روز بچه‌ها تصمیم گرفتند که رادیوی او را بدزدند. رفتند بهداری؛ آهسته و بی صدا که او متوجه نشود. بهیار عراقی روی تخت به خواب رفته بود و رادیو بالای سرش روشن بود. بچه‌ها رادیو را از بالای سرش برداشته و با خود به آسایشگاه آوردند. در آسایشگاه ما کسی بود که رادیو را به او می‌دادند. او هم زیر پتو اخبار را گوش می‌کرد. سه، چهار جای مختلف را می‌گرفت. همزمان، اخباری را که می‌شنید به افرادی که دوروبرش بودند، می‌گفت. بچه‌ها اخبار را روی چند کاغذ می‌نوشتند و آنها را در آسایشگاه‌ها پخش می‌کردند و در هر آسایشگاه یک نفر بلند می‌شد و اخبار را برای همه می‌خواند و به این شکل از اخبار روز باخبر می‌شدیم.

سه چهار نفری بودند که در اردوگاه با آنها آشنا شدم و دوستیمان صمیمی شد. از جمله «محمود رزمنده»، بچه آبادان و از پرسنل

نیروی دریایی. محمود در کارهای الکترونیکی مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. یک رادیوگیر آوردیم و دادیم به محمود. او هم پشت رادیو را باز کرد و سیمها و خازنها و سایر لوازم آن را جدا کرد و همه آنها را به صورت پراکنده، در آستر پالتویش^۱ جاسازی کرد. یک جفت گوشی هم درست کرده بود. گوشی‌ها را روی گوشه‌هایش می‌گذاشت و اخبار گوش می‌داد؛ حتی هنگام راه رفتن در محوطه اردوگاه. بعد از شنیدن، اخبار را به صورت خلاصه یادداشت می‌کرد و به همه می‌داد.

بعدها با همین محمود رزمنده بود که برای اولین بار نقشه فرار را در میان گذاشتم. من و مرتضی سهیل بیگی، بیشتر اطلاعات را درباره راه و ستاره‌شناسی از محمود رزمنده می‌گرفتیم. البته این قصه مال یک سال و نیم قبل از فرارمان بود.

در اردوگاه همه جور اسیری داشتیم. در بین اسرا چند نفر معتاد بودند. یکی از آنها حسن بود؛ از بچه‌های خرمشهر که به «حسن پشه» معروف شده بود. خودش هم می‌گفت من حسن پشه هستم. استعداد خیلی خوبی در دزدی داشت؛ البته از عراقی‌ها و نه از بچه‌های خودمان.

یکی از اسیران اردوگاه به نام «اکبر آقایی»، زخم‌معهده داشت. یک بار حالش خیلی بد شده بود. یکی از بچه‌های خودمان که پزشک بود او را معاینه کرد و گفت: «بایستی تقویت شود و کباب بخورد.» حسن پشه وقتی قضیه را فهمید گفت: «عیبی ندارد. من گوشت گیر می‌آورم.»

۱- در اردوگاه پالتوهای بلندی داشتیم که روسی بود.

گفتم: «از کجا گیر می آوری؟»

گفت: «شما چه کار دارید؟ فقط زمانی که ماشین حمل گوشت وارد اردوگاه شد به من خبر بدهید. بقیه اش با من.»

منتظر ماندیم و زمانی که ماشین حمل گوشت وارد اردوگاه شد، حسن پشه را خبر کردیم. حسن پشه هم بلافاصله رفت و بعد از حدود یک ربع ساعت با یک لاشه گوسفند یخ زده برگشت. لاشه گوسفند را با همان پارچه نخی دورش آورده بود. بهش گفتیم: «بابا یک لاشه گوسفند که نخواستیم، نیم کیلو گوشت خواستیم.»

گفت: «برید و زود یک کاری بکنید که الان عراقی ها سر می رسند.» ما هم با تکه های ورق آهنی که عین چاقو تیزشان کرده بودیم، شروع کردیم به قطعه قطعه کردن لاشه گوسفند که دست عراقی ها نیفتد. بعد از مدتی آنها فهمیدند یک لاشه گوسفند کم شده، ریختند داخل آسایشگاه ها اما هر چه گشتند، نتوانستند چیزی پیدا کنند.

در اردوگاه فروشگاه یا بوفه ای بود که عراقی ها به آن «حانوت» می گفتند. اسرا از این حانوت خرید می کردند. هر ماه به اسرا حقوق می دادند؛ هر نفر ۱۵۰۰ فلس که می شد یک دینار و نیم و با آن لوازم مورد احتیاجمان را تهیه می کردیم؛ مثل نخ، سوزن، تیغ و سایر لوازم. اجباری نبود که حتماً ریشهایمان را بزنیم. اگر کسی ریشش تداعی کننده کار سیاسی بود، عراقی ها حساسیت نشان می دادند. اما خیلی ها هم بودند که ریش شان را قشنگ درست می کردند و آنها کاری به کارشان نداشتند.

اسارت بر رؤیاهای هنگام خوابم نیز تاثیر گذاشته بود. وقتی در زندان بودم، بیشتر مکانهایی که در خواب می دیدم، از ایران بود. پدر و

مادرم را در خواب می‌دیدم در حالی که در خانه خودمان یا کوچه و خیابانهای قصر بودیم. بعد از گذشت چهار، پنج ماه خواب خانواده‌ام را که می‌دیدم، آنها هم در زندان در کنارم بودند و بعد از یک سال، دیگر خواب آنها را ندیدم و تنها خواب افرادی را می‌دیدم که در اردوگاه بودند و خیلی کم، کسانی که در ایران بودند به خوابم می‌آمدند.

بعد از اینکه به ایران آمدم، تا مدتی فقط خواب بچه‌های اردوگاه را می‌دیدم و این حالت تا چهار یا پنج ماه بعد ادامه داشت اما بعد از گذشت پنج ماه دوباره همه چیز برایم عادی شد.

بعد از مدتی که جواب نامه اولم نیامد، دومین نامه را هم برای خاله‌ام فرستادم و از آنها پرسیدم که خانواده‌ام کجا هستند. چرا جواب نامه مرا نداده‌اید. ماه سوم اسارت‌م در اردوگاه بود که بالاخره برایم نامه رسید؛ آن هم حدود چهار نامه با هم.

همه نامه‌ها از خانواده‌ام بود و یک نفر از قول همه نوشته بود. نویسنده نامه خواهرم بود. از دست خطش فهمیدم که خواهرم نامه‌ها را نوشته است.

عکس هم برایم فرستادند. اولین عکسی که به دستم رسید عکس خواهرزاده‌ام بود؛ «وحید مرادیان». خودم خواستم که عکس او را برایم بفرستند. بعد هم عکسش را روی پارچه کشیدم و گلدوزی کردم، فرستادم ایران. خیلی دوستش داشتم و برای همین اول عکس او را درخواست کردم.

در اردوگاه مطمئن بودیم نامه‌هایی که می‌فرستیم ایران، سر بسته نیست و داخل پاکت نمی‌گذارند. نامه‌ها یک ورق بود. برای همین کسی چیز غیر عادی نمی‌نوشت، یا اینکه به صورت رمز می‌نوشتیم.

بعدها دو تا عکس هم من به ایران فرستادم و هفت ماه بعد از اینکه وارد اردوگاه شدیم، اولین عکس خانوادگی از ایران به دستم رسید که در آن عکس خبری از برادرم مجتبی نبود. همه در عکس سیاه پوش بودند. کنجکاو شده بودم. در هر نامه‌ای که می‌نوشتم سراغ تک‌تک افراد خانواده را می‌گرفتم. آنها هم در جواب می‌نوشتند که همه خوب هستیم. اما هیچ وقت به طور مشخص اسم مجتبی را نمی‌آوردند. یکی دو بار کنجکاوی کردم و در نامه‌هایم پرسیدم که مجتبی کجاست؟ در جواب نامه‌ام گفتند که سرباز است و در جبهه‌ها، ما دسترسی به او نداریم. لباس سیاهی هم که در عکس پوشیدیم به خاطر فوت یکی از اقوام نزدیک است و بدین ترتیب از مرگ برادرم بی‌خبر ماندم.

همیشه فکر فرار در سرم بود و همه راه‌ها را بررسی می‌کردم. یک بار، یک پیچ گوشتی از اتاق تأسیسات که ژنراتور داخل آن بود، برداشتم و با پیچ گوشتی دیوار را سوراخ کردم. دیوار هم سنگی بود؛ سنگ‌های بزرگ و محکم. با پیچ گوشتی دور سنگی را تخلیه کردم. به مرور و بعد از گذشت چند روز می‌توانستم سنگ را در بیاورم. روزی یک ساعت در انباری کار می‌کردم. کم‌کم کارها داشت روبه راه می‌شد که یک روز تعدادی از بچه‌ها رفته بودند داخل همان انباری. عراقی‌ها هم فهمیده بودند و درگیری ایجاد شده بود. بچه‌ها هم مجبور شده بودند فرار کنند. همین امر باعث شد که در انباری را کاملاً ببندند. طوری که دیگر کسی نمی‌توانست وارد آن شود.

یک بار هم زمانی که ما را به کربلا بردند، فکر فرار به سرم زد. هر موجود زنده‌ای که در قفس زندانی شود، اولین فکری که به

ذهنش می‌رسد فرار است و همه اسرا در این فکر بودند. همیشه از فرار صحبت می‌شد. گاهی اوقات که صحبت‌ها جدی‌تر می‌شد، بعضی‌ها بقیه را ناامید می‌کردند و می‌گفتند نمی‌شود؛ ممکن است کشته شویم، سیمهای خاردار ممکن است برق داشته باشد، دور اردوگاه را مین‌گذاری کرده‌اند، نیروهای عراقی تعدادشان زیاد است یا لب مرز را چه کار کنیم. بالاخره به هر دلیلی بقیه بچه‌ها را منصرف می‌کردند.

اگر کسی طرحی داشت برای فرار، سعی می‌کرد پنهان نگه دارد تا لو نرود یا کسی او را لو ندهد. البته صحبت کلی درباره فرار در ملاء عام مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

یک بار طرحی ریخته شد برای فرار. این طرح برای زمانی بود که هوا ابری می‌شد. گاهی اوقات مه غلیظی فضای اردوگاه را در بر می‌گرفت. عده‌ای گمان می‌کردند در مه می‌شود فرار کرد و فکر فرار به سرشان می‌زد.

بچه‌ها همان انباری را برای فرار انتخاب کرده بودند که من قبلاً می‌رفتم و احتمالاً مثل من دور یک سنگ را خالی کرده بودند.

یکی‌شان را می‌شناختم و از دوستانم بود؛ «جهانشاه سید محمدی». یکی دیگر هم بچه آبادان بود که او را هم می‌شناختم. ظاهراً در لحظه فرار اختلافی بین‌شان می‌افتد. آن هم به این صورت که تعدادشان زیاد بوده و یک نفر را نمی‌توانستند همراه خود ببرند. آن شخص هم اصرار کرده بود که برود و همین باعث شده بود که یک درگیری لفظی بین‌شان پیش بیاید و آن قدر این جریان طول کشیده بود که عراقی‌ها شک کرده بودند. بعد هم آنها مجبور می‌شوند

فرار کنند و وقتی عراقی‌ها سر می‌رسند، کسی درانبار نبوده. عراقی‌ها آن روز همه را داخل آسایشگاه‌ها فرستادند و یک بار دیگر آمارگیری کردند تا کسی کم نشده باشد.

کم‌کم صحبت فرار محدود شد به من، مرتضی سهیل بیگی و محمود رزمنده. اوایل طرحی مشخص برای فرار نداشتیم. فقط صحبت می‌کردیم. اما هنگام صحبت‌ها متوجه شدیم هر سه مان به طور جدی به فکر فرار هستیم. در ضمن هیچ کدامان سعی نمی‌کردیم مانعی برای فرارمان درست کنیم و همدیگر را بترسانیم. فقط نقاط مثبت را در نظر می‌گرفتیم و اگر مانعی بود از همدیگر می‌پرسیدیم که برای برطرف کردن آن چه باید بکنیم. اوایل فکر می‌کردیم سیم خاردارها ممکن است برق داشته باشد. من پیشنهاد کردم که پتو با خودمان ببریم و آن را سه چهار لا کنیم و بیندازیم روی سیم خاردارها و اگر برق داشت از روی آن رد شویم. می‌گفتیم اگر قرار است به بی‌آبی بخوریم، بیاییم از الان تمرین کنیم تا مقاومت و نیرویمان بیشتر شود.

اولین طرحمان بریدن میله‌ها بود؛ میله‌های پنجره یکی از دستشویی‌ها که به بیرون از اردوگاه باز می‌شد، پنجره‌ای که بهترین روزنه برای فرار بود. برای بریدن میله‌ها احتیاج به اره آهن‌بر داشتیم. در اردوگاه هم تیغ اره پیدا نمی‌شد. تا اینکه یک بار تیغ اره تهیه کردم که مشکلاتی ایجاد کرد.

یک روز تعدادی عراقی آمدند داخل اردوگاه و مشغول جوشکاری شدند. در آشپزخانه، شیشه‌ای بود. عراقی‌ها می‌خواستند با نبشی برای این شیشه بزرگ حفاظ درست کنند و یک نفر جوشکار

عراقی از شهر آورده بودند.

جوشکار هم تعدادی اره آهن‌پُر همراهش بود. در حال بریدن میله‌ای بود که یکی از تیغه‌هایش شکست و نصف آن را من به طور پنهانی برداشتم. جوشکار عراقی کارگر بود و نمی‌دانست هنگام بیرون رفتن از اردوگاه بایستی تیغه‌ها را تحویل بدهد. وقتی می‌خواست از اردوگاه خارج شود عراقی‌ها از او خواسته بودند تیغ اره‌هایش را تحویل بدهد و او تنها نصف تیغ اره همراهش بود و نصف دیگرش را من برداشته بودم. آن روز همه اسرا در محوطه بودند.

ظاهراً از او پرسیده بودند چرا یکی از تیغه‌های اره ات کم است؟ او هم گفته بود که شکسته و چون نصف تیغه اره همراهش نبود، همگی شان برگشتند و هر چه دنبال آن نصف تیغه اره گشتند، پیدایش نکردند. من هم آن را در باغچه پنهان کرده بودم. عراقی‌ها هم می‌دانستند اگر اسرا این کار را کرده باشند هرگز آن را در آسایشگاه و میان وسایلشان پنهان نمی‌کنند. برای همین کاری به اسرا نداشتند.

به دست آوردن تیغ اره مرا نسبت به فرار جدی‌تر کرد. دوستانم هم به این نتیجه رسیدند که فرار آنقدرها هم غیر ممکن نیست. هر چند هنوز هیچ برنامه ریزی مشخصی نداشتیم. فقط می‌دانستیم که باید هر چه به دردمان می‌خورد، جمع کنیم. اگر چاقویی می‌دیدیم می‌گفتم کاش بتوانیم آن را برداریم، شاید روزی به دردمان بخورد و...

با همدیگر مشورت کردیم و کم‌کم تمرینات بدنسازی را شروع کردیم؛ می‌دویدیم و ورزش می‌کردیم. اما بیشتر وقتها من به تنهایی تمرین می‌کردم. محمود رزمنده - چاق بود. تحرک زیاد برایش سخت بود. از نظر سنی هم از ما بزرگتر بود. مرتضی سهیل بیگی هم به خاطر

مشکلاتی که در زندان برایش پیش آمده بود، کمتر ورزش می‌کرد. من روزی ۲۰ تا ۳۰ دفعه دور اردوگاه می‌دویدم.

اگر با لوازم ورزشی که خودمان درست کرده بودیم، ورزش می‌کردیم و عراقی‌ها می‌دیدند، وسایل را می‌گرفتند و با خود می‌بردند؛ وسایلی مانند دمبل و هارتل.

برای ساختن هارتل، از لوله سیفون توالت، به جای میله وسطش استفاده کرده بودیم. البته سیفون‌ها کار نمی‌کرد و بی‌استفاده بود. لوله‌ای را که به تانک سیفون وصل می‌شد، می‌شکستیم و با استفاده از آن، هارتل درست می‌کردیم.

ساختن دمبل راحت‌تر بود. یک تکه چوب یا میله کوچک پیدا می‌کردیم و با آن دمبل درست می‌کردیم. قوطی‌های خالی پنج کیلویی روغن نباتی را برمی‌داشتیم و داخل آن را با سنگ، خاک و گچ پر می‌کردیم. یک بار که مشغول تمرین بودیم، عراقی‌ها هارتل و دمبل‌مان را گرفتند و بردند گذاشتند جلوی دفتر فرمانده اردوگاه. یک نگهبان هم آنجا نگهبانی می‌داد. تعدادی از بچه‌ها پیشنهاد دادند که هارتل را دوباره از عراقی‌ها بدزدیم. برای این کار نقشه‌ای هم کشیدند؛ مثلاً دعوا راه بیندازیم و شلوغ کنیم و یکی هارتل را بردارد و بیاورد. بعد هم شروع کردند. برای دقایقی آن‌جا، شلوغ شد. گفتم: من کار دارم و رفتم یک گوشه. بچه‌ها شروع کردند با نگهبان عراقی بحث کردن. نگهبان عراقی هم همین‌طور داشت با آنها بحث می‌کرد. رفتم به سمت هارتل و دمبل. نگهبان عراقی مرا دید و من به روی خودم نیاوردم. لوازم را برداشتم و همراه خود آوردم. نگهبان عراقی باور نمی‌کرد که جلوی چشمش، لوازم را برداشته‌ام و دارم می‌برم.

متعجب ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. یک پالتوی روسی تنم بود که یقه آن را بالا کشیده بودم تا چهره‌ام کمتر مشخص باشد. لوازم را دادم دست «مجید میرانی» و خودم از آن طرف فرار کردم. بعد از چند دقیقه عراقی‌ها آمدند سر وقت بچه‌ها و دنبال کسانی می‌گشتند که پالتو تن‌شان بود. می‌خواستند ببینند چه کسی این کار را کرده است. من این کار را از حسن پشه یاد گرفته بودم. به او می‌گفتم: «تو چه طور می‌توانی جلوی چشم عراقی‌ها از آنها دزدی کنی؟»

حسن پشه می‌گفت: «یکی از شگردهای دزدی من این است که خیلی راحت بروم، جلوی چشم آنها و چیزی را که لازم دارم، بردارم. آنها یا هرکس دیگر، به فکرش نمی‌رسد که واقعاً داری چنین کاری می‌کنی. اگر پشتش به تو باشد شاید به فکر بیفتد که ممکن است دزدی کنی. ولی وقتی رویش به تو باشد حدس نمی‌زند که ممکن است از جلوی چشمش چیزی را بدزدی.»

و این آموزش خوبی برای من بود. اولین تجربه‌ام هم برداشتن هارتل و دمبل از جلوی چشم نگهبان عراقی بود. بعد از این اتفاق بچه‌ها یک جشن مختصری هم گرفتند. نه به خاطر لوازم، بلکه برای حرکتی که انجام شده بود و بیشتر برای مسخره کردن عراقی‌ها. هر وقت اسیر جدیدی می‌آوردند داخل اردوگاه، یک برنامه «سیاه بازی» برای او اجرا می‌کردیم.

اسرای تازه وارد، وقتی وارد اردوگاه می‌شدند تا مدتی غمگین و ناراحت بودند. ما هم این حالات را تجربه کرده بودیم و اسیر تازه وارد را درک می‌کردیم. وقتی اسیر وارد آسایشگاه می‌شد، صدایش می‌کردیم و می‌گفتم بیا می‌خواهیم بازی کنیم. او هم می‌آمد و چند

نفر دور همدیگر می نشستیم. کسی که برنامه را اداره می کرد، کنار اسیر تازه وارد می نشست.

بازی به این صورت بود که مثلاً یک نفر - همان که کنار اسیر می نشست - با دست به صورت خودش می کشید و همه به ترتیب این کار را تکرار می کردند. اگر یک سیلی به صورت نفر بغلی می زد، نفر بعدی هم باید این کار را با کناری اش تکرار می کرد و همین طور این حرکات ادامه پیدا می کرد تا کم کم حرکت اصلی انجام می شد. کسی که کنار اسیر تازه وارد بود، مخفیانه دستش را با دوده سیاه می کرد و به صورت اسیر تازه وارد می کشید، به طوری که او متوجه نشود. او هم به همین ترتیب تکرار می کرد. همینطور چرخش ادامه پیدا می کرد تا صورت شخص تازه وارد حسابی سیاه می شد. یک آینه شکسته هم داشتیم. جزو قوانین بازی بود که هر کدام با آینه صورت خود را نگاه می کردیم. ما می دانستیم صورتمان تمیز است. آینه دست به دست می چرخید تا به دست اسیر تازه وارد می رسید و وقتی در آینه نگاه می کرد، تازه می فهمید صورتش سیاه شده است. این کار را می کردیم تا کمی از حال و هوای ناراحت کننده اسارت بیرون بیاید.

دیگر آن که هر وقت اسیر جدیدی وارد اردوگاه می شد همه دورش جمع می شدیم و خبرهای تازه را از او می گرفتیم و تازه واردین برای چند روز سوژه ما می شدند. در اردوگاه بهترین منابع کسب خبر اسرای جدید بودند.

پیش از این گفتم که حجت الاسلام ابوترابی هم سه ماهی در اردوگاه ما بود. هراز گاهی او را می بردند و دوباره برمی گشت. به چه عنوان نمی دانم؛ برای بازجویی بود یا کار دیگر. من او را نمی شناختم،

اما بچه‌هایی بودند که می‌شناختندش و همانها به بقیه هم می‌گفتند که ایشان فلانی هستند.

یک دفعه در اردوگاه اعتصاب غذا شد؛ به دلایل مختلف. از غذا گرفته تا جای خودمان و وسایل بهداشتی در اردوگاه، جزو موارد اعتراض بود. چندین بار خواسته‌هایمان را با عراقی‌ها در میان گذاشتیم. اما آنها توجهی نمی‌کردند. بعد از مدتی تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم. یک روز بعد از ظهر که ناهار آوردند، هیچ کس غذا نگرفت. فرمانده اردوگاه با چند افسر و درجه‌دار وارد آسایشگاه شدند و به بچه‌هایی که نزدیک در ورودی بودند، گفتند بیایید غذا بگیرید. هرکس را که امتناع می‌کرد می‌بردند بیرون و کتک می‌زدند.

حدود پنجاه، شصت نفر را به این ترتیب از آسایشگاه‌ها جمع کردند و بردند بیرون. بچه‌هایی که در آسایشگاه‌ها بودند شروع کردند به شعار دادن و داد و بیداد راه انداختن؛ مرگ بر صدام و... چون شعار خاصی نساخته بودیم، بعضی‌ها فحش و ناسزا می‌دادند.

در آسایشگاه یک نفر از دوستانم همراه پدرش اسیر شده بود. اسم خودش «حمدالله دکامی زاده» بود و پدرش «یدالله». حمدالله و دوسه نفر دیگر را بلند کردند و بردند بیرون. حمدالله هم آدم قوی هیکل و تنومندی بود. عراقی‌ها هم برای اینکه زهر چشم درست و حسابی بگیرند بچه‌های قوی هیکل را انتخاب می‌کردند.

از همان لحظه‌ای که اینها را بلند کرده و بیرون می‌فرستادند، همین طور کتکشان می‌زدند. پدر حمدالله عصبانی شده بود و دائم اظهار ناراحتی می‌کرد. البته تقصیری نداشت. نمی‌توانست هدف سیاسی اعتصاب ما را درک کند.

آن عده‌ای را که بیرون برده بودند حسابی کتک زدند و دوباره به آسایشگاه‌ها فرستادند. سپس با تهدید تعدادی از بچه‌ها را مجبور کردند، بروند غذا بگیرند. یقلوی‌ها را می‌دادند دست بچه‌ها و می‌گفتند بروید غذا بگیرید. باز هم عده زیادی حاضر به گرفتن غذا نشدند. مقدار زیادی برنج اضافه آمد که ریختند داخل بشکه‌هایی که وسط اردوگاه بود. سرانجام کسانی را که مقاومت زیادی نشان می‌دادند با خودشان بردند. از این تعداد چهار، پنج نفر هرگز برنگشتند. عده‌ای می‌گفتند آنها شهید شده‌اند. عده‌ای هم می‌گفتند که بردنشان به یک اردوگاه دیگر و ما هیچ وقت نفهمیدیم چه اتفاقی برای آنها افتاد.

بقیه بچه‌ها را هنوز نیاورده بودند و درگیری همچنان ادامه داشت. عراقی‌ها حمله کردند و در آسایشگاه‌ها را بستند. ما هم از پشت پنجره‌ها شعار می‌دادیم. ناگهان نگهبانها که در برجکهای دیده‌بانی بودند، شروع کردند به تیراندازی به سمت آسایشگاه‌ها. اول گلوله‌ها را به در و دیوار می‌زدند اما بعد به سمت داخل آسایشگاه‌ها شلیک کردند که منجر به شهادت یکی از بچه‌ها به نام «سوری» شد. عراقی‌ها آمدند و جنازه‌اش را بردند. یک نفر هم در آسایشگاه مقابل ما، تیر خورد به شکمش و زخمی شد. از روز بعد که روز دوم بود، دیگر به ما غذا ندادند و درگیری‌ها تا سه روز ادامه پیدا کرد.

بعد از سه روز، بچه‌هایی که نماینده ما بودند با عراقی‌ها صحبت کردند. بعد، همه اسرا را جمع کردند داخل محوطه. فرمانده اردوگاه هم جزو دژبان‌ها بود و آدم مقرراتی و مقیدی بود. در اردوگاه یک اصفهانی بود که نقش مترجم را داشت؛ شصت ساله و قد کوتاه. او

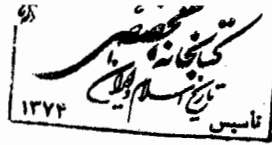
شروع کرد به ترجمه حرف‌های فرمانده اردوگاه.

فرمانده اردوگاه سوال کرد: «خواسته‌هایتان چیست؟»

هرکس چیزی گفت. یکی گفت: «غذا را بهتر کنید.» یکی در مورد بهداشت گفت و...

فرمانده اردوگاه هم بعضی خواسته‌ها را قبول و بعضی را رد کرد. از جمله خواسته‌هایی که قبول کرد ساعت هواخوری بود که قرار شد مدت آن بیشتر شود. تا قبل از آن، بعد از اینکه ناهار را می‌گرفتیم، یک ساعت بعد در آسایشگاه‌ها را می‌بستند. یعنی حدود ساعت ۵ بعد از ظهر. بعد که این خواسته‌مان را مطرح کردیم و خیلی هم طرفدار داشت، فرمانده اردوگاه موافقت کرد و آن روز اولین روزی بود که اجازه داد تا موقع تاریک شدن هوا در محوطه اردوگاه بمانیم. و آن شب اولین شبی بود که ما توانستیم آسمان را با تمام ستاره‌هایش ببینیم. آن شب واقعاً برایم لذت بخش بود. دوست داشتم فقط آسمان را تماشا کنم. شب‌های بعد دوباره سخت‌گیری کردند و نگذاشتند زیاد بیرون بمانیم. همین که هوا رو به تاریکی می‌رفت، باید داخل آسایشگاه می‌شدیم. اما به هر حال وضعیت بهتر شده بود و بیشتر می‌توانستیم در محوطه باشیم.

فرمانده اردوگاه مقرراتی بود و طبق مقررات، هنگامی که یک نظامی عراقی، با یک نظامی ایرانی روبه‌رو می‌شد، این دو باید به یکدیگر سلام نظامی می‌دادند و هر کدام درجه پایین‌تری داشت، باید ابتدا او ادای احترام می‌کرد. فرمانده اردوگاه سرهنگ بود و معاونش سرگرد. فرمانده ما هم در اردوگاه یک افسر ارتشی بود؛ «جناب سروان ایوب حسین نژاد.» او خلبان بود.



فرار از موصل □ ۸۱

یک روز اتفاق جالبی در اردوگاه افتاد که منجر به خوشحالی همه اسرا شد.

مقابل آسایشگاه‌ها محوطه سبزی‌کاری قرار داشت. برای اینکه آب جمع نشود و فاضلاب به وجود نیاید، شروع کردیم به کندن یک چاه در آن قسمت. می‌خواستیم گودالی بکنیم به عمق دو متر. نیم‌متر که زمین را کندیم، رسیدیم به سیمان و زمین سفت شد. باز هم دست از کار نکشیدیم و زمین سیمانی را هم کندیم.

معاون فرمانده اردوگاه، با دیدن این صحنه اعتراض کرد و بعد با اسرای ما درگیر شد. رفتیم پیش فرمانده ایرانی خودمان و با او صحبت کردیم. سروان ایوب پس از شنیدن صحبت‌های ما، با معاون عراقی اردوگاه دست به یقه شد برای اینکه سرگرد عراقی به فرمانده ما می‌گفت: «تو سروانی و باید به من احترام بگذاری».

سروان ایوب هم می‌گفت: «من فرمانده اسرای ایرانی هستم و شما معاون اردوگاه، پس شما باید به من احترام بگذاری».

پس از چند دقیقه مشاجره، رفتند به طرف دفتر فرمانده اردوگاه. سرهنگ فرماندهی اردوگاه، از گردهای کردستان عراق بود. او پس از شنیدن حرف‌های آن دو، حق را به سروان ایوب، فرمانده ما داد. این اتفاق برای ما خیلی جالب بود. دقت آنها در رعایت اصول نظامی برای ما عجیب بود.

سرگرد عراقی از شدت ناراحتی و عصبانیت سرخ شده بود. آن روز را مرخصی گرفت و رفت. تا دو سه روز بعد هم به اردوگاه نیامد. بچه‌ها از نتیجه این ماجرا خیلی خوشحال شدند و شروع کردند به صلوات فرستادن. این اتفاق برای ما نوعی پیروزی محسوب می‌شد.

چون سروان ما توانسته بود حرف خودش را به کرسی بنشانند. اسم یکی از بچه‌های اردوگاه محمد بود و نام پدرش عبدالحسین. اسم من هم محمد بود و عراقی‌ها «محمد، عبدالله، حسین» صدا می‌کردند. این تشابه اسمی باعث شد که نام او همیشه در یادم بماند. یک بار عراقی‌ها، بچه‌ها را به اسم صدا می‌کردند. وقتی اسم «محمد عبدالحسین» را خواندند. چون نام ما دو نفر مشابه هم بود، هر دویمان بلند شدیم. من گفتم: «عراقی‌ها مرا صدا کرده‌اند.» و او می‌گفت: «نه. اسم مرا گفتند.» کسی هم که اسامی را صدا می‌زد، اسم را دقیق تلفظ نکرد. بالاخره مجبور شدیم هر دو برویم آنجا. اما بعد معلوم شد که او را صدا زده‌اند.

یک بار محمد عبدالحسین رفته بود داخل انبار تا اسلحه و مهمات بدزد. انبار در معرض دید نبود. برای رسیدن به در انبار می‌بایست از روی یک دیوار می‌پریدی آن طرف و وارد یک راهرو می‌شدی. آن وقت در انبار را می‌دید. عبدالحسین به سختی موفق شده بود وارد انبار بشود. اما داخل انبار کار دست خودش داده بود. نارنجک یا یک ماده آتش‌زاکه در دستش بود، ناگهان منفجر می‌شود. انبار آتش گرفت و خودش هم از ناحیه شکم به شدت زخمی شد و با سوختگی زیاد از انبار بیرون پرید. عراقی‌ها همان موقع سر رسیدند و او را به بیمارستان منتقل کردند. بعد از مدتی که حالش بهتر شد به اردوگاه بازگشت و پس از آن او را بردند برای بازجویی. حدود یک ماه او را نگه داشتند بعد به اردوگاه برگشت.

یک روز هم در اردوگاه بین اسرا و عراقی‌ها درگیری شد که محمد عبدالحسین هم در آن درگیری شرکت داشت. علت درگیری را

نفهمیدم. اما بچه‌ها تعدادی از درها را شکستند و عراقی‌ها هم با چوب و نیروهای گارد وارد عمل شدند. تعداد اسرای ما موقع درگیری زیاد بود. در این درگیری چند نفر از بچه‌ها زخمی شدند و کتک خوردند. گروهی هم از عراقی‌ها زخمی و مجروح شدند. بعد هم عراقی‌ها عده‌ای از بچه‌ها را دستگیر کردند و با خودشان بردند. در اردوگاه یک اتاق هم به عنوان زندان داشتیم که اگر دو نفر یا عده‌ای از بچه‌های خودمان با همدیگر درگیر می‌شدند و دعوا می‌کردند، عراقی‌ها طرفین دعوا را در این اتاق زندانی می‌کردند و گاهی اوقات بقیه می‌رفتند به ملاقاتشان.

یک روز در اردوگاه درگیری شدیدی بین بچه‌ها پیش آمد. عده‌ای از بچه‌ها که با هم رفیق بودند با عده دیگری از بچه‌ها درگیر شده بودند. دعوایشان هم بر سر مسایل کوچک بود. همیشه اختلاف سلیقه‌ها موجب شروع درگیری می‌شد. با شروع درگیری، عراقی‌ها ریختند داخل آسایشگاه‌ها و مداخله کردند. اما در این میان دو نفر از بچه‌ها تا آخرین لحظات با هم گلاویز بودند. عراقی‌ها هم هر دوی آنها را انداختند توی اتاقی که زندان نام داشت. یکی شان «یحیی آقایی» بود و نام آن دیگری را یادم نیست. وقتی که داخل اتاق شدند باز هم دست از دعوا برنداشتند و آن قدر همدیگر را زدند که بی حال روی زمین افتادند. ما هم هر کار کردیم که دعوایشان را خاتمه بدهیم، نتوانستیم.

هر کدام از توالتهای اردوگاه یک شیر آب جداگانه داشت. بیرون از توالتها هم یک تانکر آب بود. مواقعی که آب قطع می‌شد، می‌رفتیم و از تانکر آب می‌آوردیم. هر وقت که برق اردوگاه قطع می‌شد،

اتوماتیک آب هم قطع می‌شد. یک روز که در توالت بودم، برق و بعد هم آب قطع شد. داخل توالت گیر افتاده بودم. آفتابه‌ام را به یکی از بچه‌هایی که بیرون بود، دادم. اسمش «نریمان» بود. گفتم: «اگر ممکن است برایم آب بیاور.»

این کار در اردوگاه عادی بود و برای همه پیش می‌آمد. نریمان آفتابه را گرفت و رفت. اما دیگر برنگشت. او سوءاستفاده کرده و آفتابه را برای استفاده خودش پرکرده بود. چند دقیقه‌ای منتظرش ماندم و بعد از بچه‌هایی که بیرون بودند خواهش کردم و یکی‌شان رفت و یک آفتابه آب برایم آورد. البته آن شخص هم باید می‌رفت توی نوبت و بعد یک آفتابه گیر می‌آورد و برای من پر می‌کرد و می‌آورد. با اینکار نوبت خودش را هم از دست می‌داد و این زحمت زیادی داشت. از دستشویی که بیرون آمدم، رفتم سراغ نریمان و با او درگیر شدم. چند تا مشت به او زدم. او هم یک مشت به دماغم زد که پر از خون شد. آدم خوش هیکل و پرمده‌ایی بود. خوشبختانه عراقی‌ها متوجه این درگیری نشدند و به خیر گذشت.

در اردوگاه کار هم بود؛ بلوک‌زنی. تو همان محیط داخل اردوگاه، عراقی‌ها سیمان، ماسه و قالب بلوک می‌آوردند. یکی از بچه‌ها در کار بلوک‌زنی مهارت داشت. بقیه به عنوان کارگر می‌رفتیم و کار می‌کردیم. بیگاری نبود، در برابر کار حقوق می‌دادند. بابت هر بلوک، پنج فلس می‌دادند. برای بار کردنش هم اگر بلوکها سالم بود، پنج فلس دیگر می‌دادند. البته به جای پول، همان بن‌ها را می‌دادند. کار خوبی بود. بعضی‌ها می‌رفتند، من هم کار می‌کردم. کمک خرجی بود و استفاده داشت. هم کار بدنسازی بود و هم پولی دستان را می‌گرفت.

بیشتر جوانها و آنهایی که از لحاظ بدنی قدرت بیشتری داشتند کار می‌کردند. بعضی وقتها بیست نفر می‌شدیم. عراقی‌ها می‌آمدند و به همان فردی که ماهر بود خبر می‌دادند. او هم می‌آمد و به ما می‌گفت و بچه‌هایی که تمایل داشتند می‌رفتند و بلوک می‌زدند. در این ایام گاهی اوقات مجید میرانی را هم می‌دیدم که برای کار می‌آمد. بعد از اینکه کارمان تمام می‌شد، مسؤولمان بلوکها را تحویل عراقی‌ها می‌داد و پولش را می‌گرفت. سهم خودش را برمی‌داشت و بقیه را به ما می‌داد. ما هم بین خودمان تقسیم می‌کردیم.

روزهای اول عده‌ای مخالفت کردند. می‌گفتند این بلوک‌ها برای جبهه عراقی‌هاست. ولی برای ما اینکار بعید به نظر می‌رسید. به دلیل اینکه از موصل تا جبهه‌های جنگ حدود ۲۵۰ کیلومتر فاصله بود و این منطقه نبود که عراقی‌ها در شهر موصل بلوک بزنند و بعد بلوک‌ها را حمل کنند برای خط مقدم نبردشان. اگر می‌خواستند بلوک برای جبهه بسازند، پنج کیلومتری پشت جبهه شان چنین کاری می‌کردند. بعدها همان کسانی که اوایل مخالفت می‌کردند، آمدند و مشغول کار شدند؛ بالاخره به این نتیجه رسیدند که چنین چیزی واقعیت ندارد. گاهی اوقات در اردوگاه با چراغهای دستی که خودمان ساخته بودیم جای یا چیزهای دیگری درست می‌کردیم. چراغها را با یک قوطی و فتیله می‌ساختیم. برای به دست آوردن سوخت آن نیز، بچه‌ها می‌رفتند و شیلنگ داخل مخزن موتورخانه می‌انداختند و نفت یا گازوئیل می‌کشیدند، بعد داخل قوطی می‌ریختند و آن را روشن می‌کردند.

عراقی‌ها این کار را ممنوع کرده بودند. فرمانده اردوگاه گفته بود:

«شما برای چراغ دستی‌هایتان، بایستی نفت را از جایی تهیه کنید؛ یا از آشپزخانه بدزدید یا از موتورخانه و یا از کامیونهایی که وارد اردوگاه می‌شوند. بنابراین اگر از کسی چراغ دستی بگیریم، او را با همان سوخت چراغش می‌سوزانیم.»

بچه‌ها روز قبل از بازدید عراقی‌ها، وسایل ممنوعه را پنهان می‌کردند؛ یا در محوطه و زیر خاک و یا در دستشویی‌ها.

دو نفر از دوستان مرتضی سهیل بیگی که نام یکی‌شان «کرم الماسی» بود، هر کدام یک چراغ دستی داشتند.

قرار بود عراقی‌ها طبق معمول هر هفته برای سرکشی به اردوگاه بیایند. روز قبلش مرتضی به کرم الماسی و آن یکی گفته بود که چراغ دستی‌شان را پنهان کنند. عراقی‌ها وارد آسایشگاه شدند. اسرا را از آسایشگاه بیرون کردند تا کسی داخل نباشد. در حین گشتن وسایل اسرا، دو چراغ پیدا کردند. همه را صدا کردند. وقتی داخل آسایشگاه شدیم چند تشک را نشان‌مان دادند و گفتند: «این تشک‌ها مال کیست؟»

چند بار پرسیدند اما کسی جواب نداد. بعد تهدید کردند که همه را می‌برند بیرون. در این لحظه کرم الماسی و دوستش مجبور شدند به خاطر بقیه اعتراف کنند تا همه کتک نخورند. هر دوی‌شان را با چراغ دستی‌شان بردند بیرون و آنها را به ستونهای داخل محوطه اردوگاه بستند. فرمانده اردوگاه دستور داد که با همان نفت داخل چراغها، آنها را آتش بزنند؛ حتی دستور داد نفت روی سرشان بریزند اما بالاخره رضایت داد. پاچه‌های شلوار کرم الماسی و دوستش را بالا زدند. جورابهایشان را درآوردند و نفت را روی پاهایشان ریختند و آتش

زدند. تا چند دقیقه پاهایشان می سوخت؛ آن هم جلوی چشم همه. بچه‌ها نمی‌توانستند اعتراض کنند. نگهبانهای عراقی همه در حال آماده‌باش ایستاده بودند و کاملاً مراقب اوضاع بودند.

بعد از آن روز کرم الماسی در راه رفتن مشکل پیدا کرد و دوستش حتی تا مرز فلج شدن هم رسید. هر چند، یک کرم هم دادند که به پاهایشان بمالند اما فایده‌ای نداشت.

در اردوگاه، علاوه بر فرمانده ایرانی، هر آسایشگاه یک ارشد هم داشت. ارشد آسایشگاهها را بیشتر خود عراقی‌ها انتخاب می‌کردند؛ از میان نظامی‌ها. معمولاً کسی ارشد می‌شد که درجه‌اش در آسایشگاه از همه بیشتر بود. در آسایشگاه ما یک مدت «باقر آقایی» ارشد بود که درجه دار شهربانی بود.

ماه رمضان، عده زیادی از بچه‌ها روزه می‌گرفتند. غذا که می‌گرفتیم آن را دو قسمت کرده و نصف آن را برای سحر نگه می‌داشتیم. ساعت غذا خوردن هم کمی تغییر می‌کرد. غذای ظهرمان را دیرتر می‌دادند.

برای فرار یکی از مهمترین وسایلی که نیاز داشتیم، نقشه عراق بود. باید می‌فهمیدیم اردوگاهی که در آن هستیم کجا واقع شده است. شهر موصل چه موقعیت جغرافیایی دارد و راهها به چه شکل است؟ این بود که با بچه‌ها تصمیم گرفتیم یک نقشه به دست بیاوریم.

من گاهی اوقات به کتابخانه می‌رفتم و در آنجا بیگاری می‌کردم. داوطلبانه هم می‌رفتم. یکی از روزها که آنجا بودم نقشه عراق را در یکی از مجلات انگلیسی پیدا کردم ولی به دست آوردن آن کار سختی بود. چون مأموری که در کتابخانه بود مرا کاملاً زیر نظر داشت. هر چند

هنگام خروج، بازرسی بدنی نمی‌کرد، اما نمی‌شد جلوی چشمش نقشه را برداشت. اتاق کوچک بود و هرکاری می‌کردم دیده می‌شد. بالاخره تصمیم گرفتم زمانی که نگهبان نباشد این کار را انجام بدهم. تا مدتی هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم نقشه‌ام را عملی کنم و احساس می‌کردم این کار ممکن نیست. تا اینکه یک روز متوجه شدم چند نفر از بچه‌های خودمان دارند در مورد کاربرد جک صحبت می‌کنند. می‌گفتند می‌شود با جک حتی نصف یک دیوار را خراب کرد. یا یک شیء آهنی را شکست و...

این صحبت‌ها را شنیدم. بعد از مدتی متوجه شدم تو یکی از انبارها که روبه‌روی آشپزخانه بود، تعدادی جک وجود دارد. تصمیم گرفتم از این جکها برای شکستن در کتابخانه استفاده کنم. مأموری که در کتابخانه نگهبانی می‌داد بیست و چهار ساعته نبود. صبح می‌آمد تا ساعت ۲ بعد از ظهر و بعد می‌رفت.

در انبار یک پنجره کوچک داشت. یک روز از پنجره رد شدم و رفتم داخل انباری. آنجا سه دستگاه جک پیدا کردم و هر سه را با خود بیرون آوردم. بعد جکها را دادم به یک نفر از بچه‌ها که در کارهای مکانیکی مهارت داشت. او هم بعد از امتحان کردن جکها، گفت که دو تا از جکها خراب است ولی یکی را موقتاً می‌شود تعمیر کرد. آن را درست کرد و به من داد. دو دستگاه دیگر را خودش برداشت. نفهمیدم آنها را برای چه کاری می‌خواست.

دو سه نفر من را هنگام رفتن به انباری دیده بودند، اتفاقاً یکی از

آنها از اقوام خودم بود؛ «حسین محمدی»^۱
البته کسی هم من را لو نداد.

بعد از درست شدن جک، یک روز بعد از ظهر که نگهبان کتابخانه رفته بود، رفتم و با جک لولای در کتابخانه را شکستم. در را باز کردم و رفتم داخل کتابخانه. نقشه‌ای را که از قبل نشان کرده بودم، برداشتم و برگشتم بیرون. لولای در را تقریباً مثل اولش، سرجایش گذاشتم و رفتم داخل آسایشگاه.

روز بعد که نگهبان عراقی آمد. متوجه شد که لولای در شکسته. همان موقع برگشت و مسئولین اردوگاه را خبر کرد. عراقی‌ها آمدند و فکر کردند چیزی از کتابخانه کم شده. کتابخانه را گشتند، اما چیزی پیدا نکردند. من تنها یک ورق از مجله‌ای کنده بودم و این مشخص نبود. بعد هم آنها فکر کردند شاید لولای در خودش شکسته، برای همین کسی را اذیت نکردند.

وقتی کارم تمام شد جک را بردم تو باغچه و همان جا چالش کردم. دیگر به دردم نخورد.

بعد از اینکه نقشه را به دست آوردم، نشستم و از روی آن، مناطق و مسیرهایی را که لازم بود پیدا کردم؛ موقعیت موصل و مناطق دیگر. یک مشکل داشتم و آن اینکه هنوز نمی‌دانستم اردوگاهی که در آن هستیم در کنار کدام جاده واقع شده است؟ و در کدام قسمت

۱- بعدها که از اسارت برگشت، یک روز که به دیدنش رفته بودم به من گفت: «من دیدم که تو جکها را از انبار بیرون آوردی. همان موقع گفتم این شیطان حتماً فکری تو سرش است و یک نقشه‌ای دارد.»

موصل است. پیش بینی کردیم، موقعی که از اردوگاه فرار کردیم و رفتیم بیرون، روی یک بلندی برویم و ببینیم موصل کدام طرف است. بعد از نقشه استفاده کنیم.

با استفاده از نقشه، مسیری را که نیاز بود، روی کاغذ کشیدم. با این کار، دیگر به خود نقشه نیاز نداشتم. کوههای با ارتفاع زیاد را با اسم مشخص کردم. رودخانه‌ای را که در مسیر بود و جاده‌هایی را که باید از آن عبور می‌کردیم، کشیدم. شهری هم در مسیر فرارمان بود که آن را هم مشخص کردم. شهری بود بنام «آکرا»؛ البته به انگلیسی و عربی آن «أقرا» نوشته می‌شد. مرز عراق با ترکیه را نیز مشخص کرده بودم. در نقشه یک قسمت از ترکیه تودل عراق بود.

بعد از کشیدن نقاشی از روی نقشه، هر دو را نگه داشتم که اگر لازم شد کارهای دیگری روی آن انجام بدهم و بعد آن را در وسایل خودم پنهان کردم.

پشت سر هر اسیر یک قوطی بود که در آن وسایلش را می‌گذاشت؛ نخ و سوزن، کاغذ و... بعضی وسایل سَرّی را در بالشمان می‌گذاشتیم. من هم نقشه را داخل بالشم گذاشته بودم. تا اینکه چهار ماه قبل از فرار به مرتضی و محمود گفتم که نقشه عراق را تهیه کرده‌ام.

روز نوزدهم آبان سال ۱۳۶۱، عراقی‌ها ما را به زیارت کربلا بردند. یک روز بعد از آمارگیری، آمدند و اسامی بچه‌ها را نوشتند. بعد هم گفتند می‌خواهیم شما را ببریم کربلا و نجف. بچه‌ها از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. زیارت کربلا برای همه آرزویی دست‌نیافتنی بود.

شب آمدند و همه را به آسایشگاه‌هایی که خالی بود منتقل کردند. هنوز هوا روشن نشده بود که اتوبوسها آمدند. مارا صدا زدند و آمار

گرفتند. بعد هم یکی یکی سوار اتوبوسها شدیم. آن روز صبح بعد از مدتها اسارت، اولین بار بود که طلوع خورشید را می دیدم. برایم دیدنی بود. خورشید به نظرم بزرگ و با عظمت می آمد.

در شهر موصل و در جاده ای که می رفتیم باز به فکرم رسید که اگر از روی پلی رد شدیم، بزنم شیشه اتوبوس را بشکنم و خودم را بپندازم داخل آب. اما لحظه ای که رسیدیم به ابتدای یک پل، دیدم نمی شود چنین کاری کرد. شیشه به راحتی شکسته نمی شد و به خاطر ارتفاع زیاد، امکان پریدن در آب هم نبود.

در هر اتوبوس سه نگهبان عراقی نشسته بود. دو نفر عقب اتوبوس و یک نفر جلو کنار راننده. بالاخره پس از چند ساعت به کربلا رسیدیم. در کربلا مردم زیادی جمع شده بودند و علیه ما شعار می دادند. بیشتر زن و بچه بودند.

صحن حرم را از مردم خالی کرده بودند و به جز اسرا کسی در صحن نبود. وارد حیاط حرم شدیم و رفتیم برای زیارت. خبرنگاران عراقی هم آمده بودند برای فیلم برداری و...

یک زیارت درست و حسابی کردیم و آماده شدیم برای صرف ناهار. استاندار کربلا هم آمده بود و به هر یک از اسرا یک جلد قرآن جیبی، جانماز، مهر و تسبیح هدیه داد و قبل از خوردن ناهار هم سخنرانی کرد. در صحبتهایش گفت: «ضریح حرم و کارهایی که در آن انجام شده، همه اش کار صدام حسین است.»

اتفاقاً قیافه استاندار هم شبیه صدام بود. می گفت: «این کارها همه از زحمات صدام حسین و از الطاف ایشان است و او طرفدار شیعیان است.»

هر چه کردیم، نتوانستیم آرام بگیریم. به نشانه اعتراض بلند شدیم

و گفتیم: «ضریح و درها همه در زمان شاه و در ایران ساخته شده است. آنها را از اصفهان با دوازده کامیون حمل کرده و از راه قصر شیرین به اینجا آورده‌اند.»

حرفهایمان باعث ناراحتی استاندار و عراقی‌ها شد. ابتدا قصد داشتند ما را به نجف اشرف هم ببرند، اما صحبت‌های ما برایشان گران تمام شد و ما را به نجف نبردند.

بعد از زیارت رفتیم برای خوردن ناهار. با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم که با وجود گرسنگی و با وجود اینکه یک مدت غذای خوب ندیده‌ایم، ندیده‌گری به خرج ندهیم، مؤدبانه برویم سر سفره و غذا بخوریم. وقتی رفتیم سر سفره، دیدیم عراقی‌ها قبل از ما شروع کرده‌اند به خوردن ناهار. تکه‌های مرغ سر سفره را سریع برمی‌داشتند و می‌بلعیدند. با دیدن این وضع بچه‌ها مجبور شدند مثل آنها به طرف سفره حمله‌ور شوند.

چند ساعت در کربلا بودیم و بعد از ظهر بردنمان کاظمین. کاظمین هم نزدیک کربلاست. آنجا هم زیارت کردیم و بعد سوار اتوبوس‌ها شدیم و برگشتیم اردوگاه.

یک بار دنبال یک مقدار سیم و وسایل دیگر می‌گشتم. تصمیم گرفتم برای تهیه این وسایل وارد اتاقی بشوم که ژنراتور و سایر وسایل برقی در آن بود. در ورودی آنجا قفل شده بود. اما از زیر زمین کانالی کشیده بودند که به آنجا می‌رسید. کانالی بود به طول تقریبی چهار متر و ۳۰×۳۰ سانتی متر هم فضا داشت. اما کابل‌های برق تمام اردوگاه از این کانال می‌گذشت و رفتن به داخل آن بسیار خطرناک بود. اگر قسمتی از کابل‌ها بریده شده بود یا یک تکه از آنها لخت می‌بود، برق گرفتگی

وحشتناکی ایجاد می‌شد.

با وجود همه این خطرهای اشتیاق فراوان باعث شده بود جان خودم را به خطر بیندازم. کانال نزدیک توال و دریاچه آن شبیه دریاچه فاضلاب، چهارگوش بود. آن را برداشتم و رفتم داخل کانال. وقتی داخل کانال می‌شدم کسی مرا ندید. رفتم تو انباری و چیزهایی که احساس می‌کردم به دردم می‌خورد، برداشتم. موقع برگشتن، وقتی می‌خواستم از دریاچه کانال بیایم بیرون، گیر کردم. نمی‌توانستم بیایم بیرون. حدود پانزده دقیقه همانطور ماندم داخل سوراخ. بعد از پانزده دقیقه، چند نفر از بچه‌ها که آمدند بروند توال، من را در آن وضعیت دیدند. از آنها کمک خواستم. آنها تعجب کرده بودند که من برای چه رفته‌ام داخل کانال! کمک کردند تا بیرون بیایم. مشکلی برایم درست نکردند و به کسی هم چیزی نگفتند.

به نیت به دست آوردن پیچ‌گوشتی وارد آنجا شده بودم و با خود می‌گفتم شاید یک پیچ‌گوشتی یا سیم بُرنده یا یک چکش گیر بیاورم. عادت کرده بودم هر چه می‌دیدم و به دستم می‌آمد جمع می‌کردم. می‌گذاشتم داخل یک نایلون و زیر خاک پنهان می‌کردم. با خودم می‌گفتم شاید یک روز از این وسایل استفاده کنم.

سه، چهار ماه قبل از فرار، صحبت‌های جدی من، محمود رزمنده و مرتضی سهیل‌بیگی درباره نقشه فرار آغاز شد. از پنجره توال، بیرون اردوگاه را نگاه می‌کردیم تا ببینیم آنجا چه خبر است و با کسانی که شناختی از جغرافیای عراق داشتند صحبت می‌کردیم.

نقشه‌ای را که به دست آورده بودم، به محمود رزمنده نشان دادم و او خیلی خوشش آمد. بعد صحبت قطب نما شد. محمود پیشنهاد

داد که با سوزن، چوب پنبه و یک آهن ربا - از رادیو یا وسیله‌ای که آهن ربا داشته باشد - یک قطب نما درست کنیم. آهن ربا را گیر آوردیم. نوک سوزن را هم آهن ربا کردیم و توی چوب پنبه فرو کردیم. بعد سوزن و چوب پنبه را انداختیم داخل یک کاسه پر از آب. نوک سوزن به طرف جنوب قرار گرفت. بعد جهت‌های دیگر را مشخص کردیم. سمت راستش می‌شد غرب، چپ می‌شد شرق و ته سوزن هم شمال را نشان می‌داد.

بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که پنجره توالت آسایشگاه چهار، موقعیت خوبی دارد و بهتر است میله پنجره آنجا را ببریم. برای بریدن میله از نصف تیغه اره‌ای که از آهنگر عراقی دزدیده بودم استفاده کردیم. تیغ اره گند شده بود. به خاطر اینکه آن را تو خاک محوطه پنهان کرده بودیم، زنگ‌زده و پوسیده بود. خیلی کار نکرد و بیشتر، سیم‌های تلفنی که از انبار دزدیده بودم به ما کمک کرد. سیم تلفن بیسیم‌های ارتشی خیلی محکم بودند. دو رشته از آنها را که به هم می‌پیچانیدیم مثل اره می‌شد. در وسایل پزشکی اره‌ای تقریباً به این شکل وجود دارد که به اره «ژیگلی» معروف است. آن را دور استخوان می‌اندازند و استخوان را می‌برند. عیب سیم‌های بیسیم این بود که زود داغ می‌کرد و پاره می‌شد. اما ما در اردوگاه وقت زیاد داشتیم. نزدیک به یک ماه طول کشید تا میله‌ها را بریدیم.

هرگاه در اردوگاه برق قطع می‌شد، ژنراتورهای بزرگ اردوگاه روشن می‌شد. با روشن شدن ژنراتورها، سرو صدای زیادی به وجود می‌آمد و همزمان آب هم قطع می‌شد. آب که قطع می‌شد، بچه‌ها به توالت نمی‌رفتند و یا فقط چند نفر اول که می‌رفتند می‌توانستند از

توالتها استفاده کنند. بعد از آن توالتها بو می گرفت و کسی نمی توانست به توالت برود. بوی تندى راه می افتاد. در این فاصله که از ده دقیقه بیشتر می شد و گاهی اوقات به یک ساعت هم می رسید، فرصتى پیش می آمد و ما می رفتیم داخل توالت و شروع می کردیم به بریدن میله ها.

به خاطر اینکه من از مرتضى و محمود جوانتر بودم، بیشتر کارها را به تنهایی انجام می دادم. از لحاظ بدنى از آن دو لاغرتر بودم و همین من را زرنک تر از آنها کرده بود. محمود و مرتضى هر دو نسبتاً چاق بودند. بعضى اوقات جلوى توالت شلوغ می شد یا ممکن بود کسی بیاید که در این اوقات مرتضى و محمود نگهدارى می دادند و اگر خبرى می شد من را صدا می زدند تا بیایم بیرون.

میله های پنجره توالت رابه صورت شبکه ای به هم جوش داده بودند و ما مجبور شدیم برای فرار دو تا از میله های عمودى را با اره ببریم تا بتوانیم از بین میله های افقى رد بشویم. سه ردیف میله افقى بود و دو ردیف عمودى. یعنی ما می بایست شش جوش را می بریدیم. بعد از بریدن، میله ها رابه صورت موقتى سر جای شان گذاشتیم که مشخص نشود که آنها بریده شده اند. پشت میله ها هم کیسه های شن گذاشته بودند تا بیرون معلوم نباشد. ولى در اثر بارندگى و فرسایش یک مقدار جا باز شده بود و می شد بیرون را دید. کف پنجره ها عریض بود و کیسه ها آن جا قرار گرفته بود. ابعاد پنجره ها هم تقریباً ۸۰×۶۰ بود.

حدود سه ماه قبل از فرار بود که من و مرتضى و عده ای دیگر از بچه ها را به آسایشگاه یک منتقل کردند و در آنجا با مجید میرانى آشنا شدم.

جدا شدن ما از بچه‌های آسایشگاه ۱۱ و به خصوص محمود رزمنده فاصله‌ای بینمان انداخت و همین باعث شد از همدیگر دور شویم. البته نه از نظر دوستی و رفاقت، بلکه بیشتر نسبت به انجام نقشه‌مان ناامید شده بودیم. دوست داشتیم کارمان را با هم ادامه دهیم.

علت جدایی مان عراقی‌ها بودند. می‌خواستند کسانی را که خیلی با هم صمیمی شده‌اند، به خاطر مسایل امنیتی از هم جدا کنند. آمدند و گفتند یک عده باید جدا شوند و بروند توی آسایشگاه یک.

قبل از اینکه به آسایشگاه یک برویم کار بریدن میله‌ها تمام شده بود و میله‌ها را طوری که مشخص نشود سر جایشان بند کرده بودیم. در حقیقت پنجره برای فرار ما آماده بود.

به خاطر این جدایی وقفه‌ای در کارمان پیش آمد تا اینکه بعد از مدتی دوباره شروع کردیم به صحبت کردن درباره فرار. این بار امکان اینکه با هم هماهنگ بشویم، نبود و تنها من و مرتضی سهیل بیگی با هم بودیم.

تا زمانی که با مجید میرانی در مورد فرار صحبت نکرده بودم، مرتضی همچنان موافق فرارمان بود. وقتی موضوع را با مجید میرانی در میان گذاشتم، مرتضی گفت: «من نمی‌آیم؛ زن و بچه دارم. اگر کشته بشوم، ممکن است آنها بی سرپرست بمانند. شما مجردید و هر اتفاقی بیفتد خودتان هستید.»

این بود که از مرتضی هم ناامید شدم و مطمئن شدم که او نمی‌آید. پانزده روز قبل از فرار برای اولین بار من و مجید میرانی به صورت جدی درباره فرار صحبت کردیم؛ روزی بود که صلیبی‌ها نامه آورده

بودند. مجید میرانی نشسته بود روی تشک، روبه روی من.

دیدم خیلی گرفته و ناراحت است. گفتم: «چیه، چرا ناراحتی؟»

گفت: «اینجا داریم می پوسیم، زندگیمان تباه شده. امکان اینکه صلح بشود یا هر اتفاق دیگری بیفتد که آزاد شویم، نیست.»

گفتم: «می شود آزاد شد.»

گفت: «نه بابا چطور می شود. اینها به هیچ وجه باهم صلح نمی کنند و ما اینجا می پوسیم و از بین می رویم.»

گفتم: «اگر بخواهی می توانیم نجات پیدا کنیم.»

گفت: «چیه، نقشه ای، فکری داری؟»

گفتم: «آره، می آیی با هم فرار کنیم.»

گفت: «آره.»

گفتم: «ممکن است بمیریم.»

گفت: «عیبی نداره.»

گفتم: «هر اتفاقی ممکن است بیفتد. حتی ممکن است دستگیرمان کنند و بعد شکنجه؛ آماده ای.»

گفت: «هر چه باشد از این زندان که بدتر نیست؛ برویم راحت شویم.»

گفتم: «من اگر از اینجا بروم بیرون، دوست ندارم برگردم. حتی اگر بخواهند دستگیرم کنند خودکشی می کنم.»

گفت: «چه عیبی دارد من هم خودکشی می کنم.»

احساس کردم که واقعاً دوست دارد فرار کند.

پرسید که نقشه ام چیست؟ نقشه را گفتم. اما مستقیم نگفتم که میله کدام دستشویی را بریده ام. فکر کردم نکند یک زمان پشیمان بشود.

گفتم حداقل محل بریدن میله‌ها مخفی بماند.
 به مجید گفتم که نقشه جغرافیایی منطقه را هم دارم و آن را به او نشان دادم و گفتم از این مسیرها می‌شود فرار کرد.
 بالای در ورودی آسایشگاهی که در آن بودیم پنجره‌ای بود. حفاظ آن یعنی نبشی‌هایی که زده بودند فاصله‌دار بود و از فواصل آن یک نفر به راحتی می‌توانست رد بشود. فقط یک توری کشیده بودند که یک مقدار مزاحمت ایجاد می‌کرد. آن را با چاقویی که درست کرده بودم، پاره کردم. دیگر راحت می‌شد از آنجا عبور کرد. به مجید گفتم که حتی اینجا را هم آماده کردم.

وقتی مجید قضیه فرار را شنید، جدی‌تر ورزش می‌کرد. قبل از آن بیشتر کارهای زیبایی انجام می‌داد. اما بعد دوست داشت تمرینهایی انجام دهد که قدرت بدنی او را برای فرار زیاد کند.
 به پنجره‌ی یکی از توالت‌ها هواکش نصب شده بود. پشت آن قلعه مانند بود؛ فضای بازی که محل جمع آوری وسایل اسقاطی اردوگاه بود. انواع و اقسام وسایل آنجا بود. مثلاً اگر دسته ماهی‌تابه‌ای می‌شکست، آن را آنجا می‌انداختند. یک بار نگاهی به آنجا انداختم و دیدم پراز وسیله است. من هم همیشه تو آشغال‌ها دنبال خرت و پرت و وسیله‌ای به درد بخور می‌گشتم.

هواکش پَرّه نداشت و فقط قاب آن نصب بود. رفتم آن طرف و دو تا چاقو پیدا کردم. دسته نداشتند و فقط تیغه چاقوها بود. هر کدام از تیغه چاقوها بیست سانتی متر طول داشتند. آنها را برداشتم اما وقتی که می‌خواستم از داخل سوراخ هواکش خارج شوم قاب هواکش دور کمرم گیر کرد و در نتیجه قاب هم از روی دیوار کنده شد و گرد و غبار

همه جا را فراگرفت. دوباره مجبور شدم قاب را سرجایش بگذارم. یکی دو نفر گردو غبار را دیدند؛ خیلی تعجب کردند اما چیزی نگفتند.

تیغه‌ها را آوردم و به مرتضی و مجید نشان دادم. بعد هم با باند و پارچه، دسته برایشان درست کردیم. یکی از چاقوها را دادم به مجید و یکی را هم خودم برداشتم و در محوطه پنهان‌شان کردیم. بعد از آن به این فکر افتادیم که ممکن است در راه احتیاج به کبریت پیدا کنیم. رفتیم و از حانوت^۱ - فروشگاه - چند بسته کبریت خریدیم. کبریت‌ها را یکی کردیم و یک بسته شد.

قصد نداشتیم چیز زیادی همراه خودمان برداریم. چون حمل آنها برایمان مشکل بود. برای رفتن و فرار از اردوگاه می‌بایست سبک و بدون بار می‌بودیم.

یک خودنویس «پارکر» داشتم که همیشه پیشم بود. این قبیل وسایل هم نگه داشتنش در اردوگاه ممنوع بود و اگر می‌دیدند، می‌گرفتند. عراقی‌ها بیشتر، روزها برای بازدید می‌آمدند و کمتر اتفاق می‌افتاد که شب بیایند. اگر خبری می‌شنیدند در مورد دزدیدن رادیو یا وسیله دیگری، شبها هم برای بازرسی می‌آمدند.

یک روز آمدند داخل آسایشگاه. من فراموش کرده بودم که خودنویسم را بیرون پنهان کنم. آن را پیدا کردند و با خودشان بردند. افسر اردوگاه هم خودنویس را از دست سربازهایش گرفت و آن را

۱- حانوت، برای افراد سیگاری کبریت داشت. البته دیگران هم می‌توانستند در صورت نیاز استفاده کنند.

برای خودش برداشت. بعد از گذشت چند روز، یک بار همان افسر عراقی آمد تو اردوگاه و مشغول بازرسی شد. یک لحظه چشمم به خودنویسم افتاد که آن را توی جاک خودکاری روی بازویش گذاشته بود. تصمیم گرفتم هرطور هست آن را به دست آورم. لحظه‌ای دور و بر افسر عراقی شلوغ شد و من هم از فرصت استفاده کردم و آن را برداشتم وقتی پی به ماجرا برد خیلی عصبانی شد و آمد دنبال خودنویس. اما من خودنویس را جایی پنهان کرده بودم که نتوانست پیدایش کند.

در اردوگاه انگلیسی را تا حدودی یاد گرفتم. فقط از لحاظ لغت مشکل داشتم. چند جمله‌ای هم فرانسه و ایتالیایی یاد گرفتم. یک مقدار هم زبان اردو بلد بودم. در اردوگاه بعضی از اسرا زبان اردو می‌دانستند و چند جمله هم به ما یاد داده بودند.

یک بار درخواست کتاب اردو به صلیب سرخ دادم تا برایم بیاورند. می‌خواستم به زبان انگلیسی به فابیا که صلیب سرخی بود بفهمانم که چه می‌خواهم. هر طور که می‌گفتم او نمی‌فهمید. آخر سر مجبور شدم به زبان فارسی بگویم: «کتاب هندی». باز هم متوجه نشد. یک نفر داشتیم در اردوگاه که مترجم بود. گفتم بیا و به او حالی کن که من کتاب اردوی هندی می‌خواهم. یک دفعه دیدم هر دوی آنها زدند زیر خنده. گفتم: «جریان چیه؟ چرا می‌خندید؟»

مترجم گفت: «فابیا فکر کرده تو کتاب زبان سرخ پوستها را می‌خواهی.»

نمی‌دانم با چه زبانی گفته بودم که او این طور برداشت کرده بود. دوست داشتم طوری به خانواده‌ام بفهمانم که قصد فرار دارم. از

طرفی هم نمی خواستم که آنها مطمئن بشوند. این بود که در آخرین نامه ای که برای خانواده ام نوشتم، گوشه سمت چپ نامه، یک نقاشی کشیدم که یک کبوتر، داشت از آن بیرون می پرید. میله ها کج و کوله شده بود.^۱

عراقیها متوجه چیزی نشدند چون معمولاً کسانی که زندانی هستند از این نقاشیها زیاد می کشند.

شب اول فروردین سال ۶۲ را برای فرار انتخاب کردیم. زمستان تمام شده و سرما هم رو به پایان بود. نیت تابستان را نداشتیم تا گرما اذیتمان نکند. فصل زمستان هم سرما مانع می شد. بهترین زمان همان اوایل بهار بود. از لحاظ تشنگی و نیاز به آب هم مشکلی پیش نمی آمد. علت دیگری که اوایل بهار را برای فرار انتخاب کرده بودیم، این بود که اول فروردین تقریباً ششم، هفتم ماه بود. بنابراین نه زیاد تاریک بود که نشود چیزی را دید و نه زیاد روشن که دیگران ما را ببینند. تقریباً مانند گرگ و میشی هوا بود. علت دیگرش هم این بود که شب عید عراقی ها شکلات و خوردنی می دادند. جشن می گرفتند و از لحاظ غذا یک شب در سال را به بچه ها می رسیدند. بیرون اردوگاه هم کردهای عراقی بودند که آنها هم جشن و پایکوبی داشتند و اگر اتفاقی می افتاد در زمان جشن و شادی برای ما بهتر بود. من و مجید تصمیمان را قطعی کردیم. مرتضی دیگر نقشی در فرارمان نداشت. فقط زمان فرارمان را به او گفتیم.

۱- بعدها خواهرم می گفت: «من با دیدن نامه ات بو بردم و وقتی نقاشی ات را دیدم، گفتم

حتماً محمد می آید.»

شب قبل از فرار آرام بودم و خوشحال، بیشتر به این خاطر که از محیط اردوگاه به تنگ آمده بودیم و دوست داشتیم هر چه زودتر از آنجا بزنیم بیرون. من به موفقیت‌مان زیاد امیدوار نبودم و پیش خود می‌گفتم حتی اگر یک درصد امکان موفقیت باشد باز هم فرار می‌کنم. از طرفی تصمیم گرفته بودم که اگر دستگیر شدم با چاقو خودم را بکشم.

قبل از فرار یک صفحه وصیتنامه نوشتم. در وصیتنامه لوازم را که شامل پتو و لباس بود به بچه‌ها بخشیده بودم و توصیه کرده بودم اگر کشته شدم به خانواده‌ام خبر بدهند. بچه‌ها وصیتنامه را داده بودند به حسین محمدی که یکی از اقوام بود.

روز قبل از فرار بچه‌ها مشغول فراهم کردن مقدمات تحویل سال بودند. عراقی‌ها شیرینی آورده بودند.^۱ موقع فرار فقط شکلات با خودمان بردیم. شب عید سال ۶۲ بود و عراقی‌ها شکلات داده بودند. یک مقدار هم از بچه‌ها خریدیم. دیگر به فلس احتیاج نداشتیم و آن را با شکلات عوض کردیم.

موقع فرار، لباس تنمان شبیه لباس سربازی بود. کفشهایمان هم کتانی چینی سفید بود که هر چند وقت یکبار، یک جفت می‌دادند. همان شب به مرتضی گفتم: «امشب می‌خواهیم برویم واقعاً تصمیم نداری همراه ما بیایی؟»

گفت: «نه نمی‌آیم.»

فکر می‌کرد نقشه فرار زیاد جدی نیست.

۱- حسین محمدی می‌گفت اولین روز سال تحویل نوشابه هم داده بودند.

آن شب حدود ۳۰ عدد شکلات جمع کردیم و آنها را همراه خود برداشتیم.

لباسهایمان را مرتب کردیم و منتظر شدیم شب از راه برسد. نیمه‌های شب حدود ساعت یک بود. فکر کردیم بچه‌ها خوابشان برده است.^۱ آماده حرکت شدیم. بلند شدیم و توری روی در آسایشگاه را کنار زدیم و از بین نبشی‌ها عبور کردیم. من لاغرتر بودم و راحت عبور کردم ولی مجید سینه‌اش گیر کرد. مجبور شدم یکشتمش تا رد شود. بعد از فضای وسط اردوگاه و از پشت دیوارهای مشبک عبور کردیم. رفتیم به سمت رو به رو که آسایشگاه چهار بود و میله دستشویی آنجا را بریده بودیم.

بچه‌ها سقف توالت‌ها را به خاطر سرما با نایلون پوشانده بودند. مجبور شدیم نایلون را برداریم و برویم روی دیوار. دیوارهایی که به سقف نمی‌رسید. روی دیوار، میله‌های پنجره‌ای را که از قبل بریده بودیم در آوردم و کنار گذاشتم. در همین موقع مجید مثل اینکه صدای سوتی شنیده باشد، آمد جلو و گفت: «دارند سوت می‌زنند. احتمالاً فهمیده‌اند.»

دچار توهم شده بود. دست از کار کشیدم و به دقت گوش دادم. مجید رفت و یک بار دیگر نگاه کرد. دید که کسی نیست. گفت: «خبری نیست.»

دوباره ادامه دادم.

۱- بعدها فهمیدیم که آن شب یک عده بیدار بوده‌اند و ما را دیده‌اند اما به روی خودشان نیاورده‌اند.

کیسه‌های شنی که در کف پنجره‌ها کار گذاشته شده بود کاملاً پوسیده و از بین رفته بود. دلیلش هم ریزش باران و آفتاب بود. تا دست می‌زدم پاره می‌شد. کمی کیسه‌ها را جابه‌جا کردم تا فضایی باز شد؛ فضای کمی در حدود سی سانتی متر. به مجید اشاره کردم و خودم را به سمت بیرون کشاندم. پاهایم را از پنجره بیرون فرستادم. بعد یک چرخش کردم و دستم را گرفتم به لبه پنجره. ارتفاع پنجره تا سطح زمین حدود دو متر بود.

پایین دیوار اردوگاه حدود ۲۰ سانتی متر از دیوار اردوگاه آمده بود بیرون؛ زائده‌ای شبیه پله. من از این موضوع بی‌خبر بودم. همان لحظه که خودم را انداختم پایین، پایم به لبه این پله سیمانی خورد و سر خوردم و افتادم داخل باتلاقی که پایین دیوار بود. ساق پایم کمی آسیب دید. فاضلاب اردوگاه می‌آمد و پشت اردوگاه جمع می‌شد و چون زمستان تازه تمام شده بود برف و باران هم باتلاق را عمیق‌تر و وسیع‌تر کرده بود؛ بعضی از قسمت‌هایش تا یک متر هم عمق داشت. بعضی جاها کمتر و یا بیشتر. اما آن‌طور نبود که غرق بشویم. روی باتلاق کمی سبزه و چمن بود برای همین ابتدا ما فکر می‌کردیم زمین صاف و خشکی است.

در اردوگاه هم که بودیم از کسی نپرسیده بودیم که زمینهای اطراف اردوگاه به چه شکل است. کسانی که از اردوگاه خارج می‌شدند معمولاً جاسوسها بودند که ما با آنها رابطه‌ای نداشتیم. زمانی هم که کسی فوت می‌کرد، سالمندان اردوگاه برای به خاکسپاری او از اردوگاه خارج می‌شدند. اما ما از آنها سؤالی در این باره نمی‌کردیم. از سربازان عراقی هم به خاطر اینکه به ما مشکوک نشوند، نمی‌توانستیم سؤال کنیم.

اردوگاه دو طبقه بود و دیوار آن بلند؛ حدود ده متر. پشت دیوار کبوترها برای خودشان لانه درست کرده بودند. همین که من از پنجره پریدم پایین کبوترها از لانه هایشان پرواز کردند و پرواز آنها و صدای بالهایشان باعث شد که صدای ناشی از پریدن من و افتادنم در باتلاق در صدای بال پرندگان گم شود. من حسابی ترسیده بودم. یک نگهبان هم توی برجک نگهبانی بود که هنگام پریدن پرندگان، با دیدن آنها لبخندی روی لبهایش نقش بست.

بعد از اینکه متوجه شدم پایین دیوار لبه‌دار است و ممکن است اتفاقی برای مجید بیفتد، کمکش کردم. مجید باز هم موقع خارج شدن از پنجره توالت اردوگاه سینه‌اش بین میله‌ها گیر کرد. پاهایش را گرفتم و از پنجره کشیدمش پایین.

عبور از باتلاق برایمان سخت و چندان‌آور بود. به آرامی از داخل باتلاق رد شدیم. بعد از رد شدن از باتلاق که حدود ده متر طول داشت، رسیدیم به سیم‌خاردار. سیم‌خاردارها چند نوع بود. یک سری سیم‌خاردارهای افقی بود که سیم‌خاردار ضربدری هم وسطش زده بودند؛ به صورت متقاطع. بعد از این سیم‌خاردارها، یک سری سیم‌خاردار دیگر بود که حلقوی بود. دوردیف پایین بود و یک ردیف بالا. برای رد شدن از آنها مجبور شدیم به پشت روی زمین بخوابیم و سیم‌خاردارها را با دست بلند کنیم و بعد آرام آرام از زیر آنها رد شویم. در حین رد شدن لباسهایمان کمی پاره شد و سر و صورت‌مان هم زخمی. عرض سیم‌خاردارهای حلقوی حدود یک متر و نیم بود. بعد از آن، چند ردیف سیم‌خاردار را به صورت شبکه‌ای به ارتفاع ۲۵-۲۰ سانتی‌متر روی پایه‌هایی فلزی نصب کرده بودند. عبور از آنها خیلی

مشکل بود و مدت زمان زیادی از وقت ما را گرفت. نه می شد از زیر سیم خاردارها عبور کرد و نه از روی آن. مجبور شدیم پا بگذاریم روی بعضی از پسایه هایی که محکم تر بود و بعد رد شدیم. عبور از سیم خاردارهای افقی حدود یک ساعت ونیم طول کشید. البته در این شرایط بحرانی و فشار روحی نمی توان زمان را دقیق اندازه گرفت. تنها شانسی که آوردیم این بود که سیم خاردارها برق نداشت. در اردوگاه بچه ها می گفتند سیم خاردارها برق دارد. اما من از عوعوی سگهایی که پشت اردوگاه بودند، حدس زده بودم که برق ندارند. وقتی رسیدیم به سیم خاردارها حدسم به یقین تبدیل شد.

پس از عبور از سیم خاردارها شروع کردیم به دویدن. طبق نقشه ای که کشیده بودیم، پس از سیم خاردارها باید به سمت راست اردوگاه می رفتیم. هنگام دویدن به مجید گفتم برویم روی کوه و از آنجا کل منطقه را بررسی کنیم و ببینیم از نظر مکانی در چه موقعیتی قرار داریم.

هفت، هشت کیلومتر تا کوه راه بود. سعی کردیم تا آنجا که توان داریم، بدویم. وقتی به کوه رسیدیم، بلافاصله به سمت بالا حرکت کردیم. دو ساعت از فرارمان گذشته و هوا هنوز روشن نشده بود. یک ساعت ونیم بعد به بالای کوه رسیدیم. هوا گرگ و میش بود. دیگر می توانستیم اطراف را کاملاً ببینیم. بعد از اینکه تمام منطقه را نگاه کردیم، متوجه شدیم آنجا تنها یک اردوگاه نیست. چندین اردوگاه در کنار هم و همه یک شکل قرار داشتند. کارمان تا حدودی مشکل شد چون نمی توانستیم حدس بزنیم کدام یک اردوگاه ماست. اما بالاخره از روی چراغهایی که در اردوگاه ما روشن بود فهمیدیم

کدام یک از آنها اردوگاه ماست. اردوگاه‌های دیگر خالی بودند و چراغهایشان خاموش.

باید جاده را پیدا می‌کردیم؛ جاده‌ای که در نقشه تعیین کرده بودیم. این جاده به ما کمک می‌کرد تا به شهری برسیم به نام آکرا. مشکل این بود که نمی‌دانستیم اردوگاه در کدام قسمت از جاده واقع شده است. خود اردوگاه هم یک جاده داشت و ما نمی‌دانستیم این جاده که الان اردوگاه کنار آن قرار گرفته، همان جاده‌ای است که می‌رود به آکرا یا اینکه یک جاده دیگر است. بالای کوه متوجه شدیم این جاده مخصوص اردوگاه درست شده و جاده آکرا کمی دورتر است. بعد از اینکه جاده را پیدا کردیم، از سمت راست همان راهی که بالا رفته بودیم، پایین آمدیم و به حرکتمان ادامه دادیم.

با مجید قرار گذاشته بودیم وقتی جاده آکرا را پیدا کردیم، مراقب ماشینها باشیم و اگر ماشینی آمد و فقط یک سرنشین داشت، کمین کنیم در اطراف جاده. بعد یا راننده را مجبور کنیم بیاید پایین و یا او را بکشیم و ماشین را برداریم و فرار کنیم.

رفتیم کنار جاده کمین کردیم. به مجید گفتم: «من با سنگ جاده را می‌بندم، تو برو راننده را بزن.»

مجید گفت: «نه تو برو.»

کمی بگو، مگو کردیم. دیدیم نه! هیچ کداممان از نظر روحی توانایی دست زدن به چنین کاری را نداریم. منصرف شدیم و تصمیم گرفتیم برویم و آنقدر بدویم تا از آن منطقه دور بشویم. بالای کوه ساعتی استراحت کرده بودیم. حالمان جا آمده بود و قدرت دویدن داشتیم.

شب تمام شد و ما اولین روز فرارمان را آغاز کردیم. به موازات جاده و با فاصله‌ای در حدود ۵۰ متر، شروع به حرکت کردیم. از قبل پیش بینی کرده بودیم که عراقی‌ها از چه راهی دنبال ما می‌گردند. به همین دلیل از سمتی مخالف جهت جستجوی آنها، از مقابل آسایشگاه خودمان حرکت کردیم تا عراقی‌ها چند ساعتی از ما عقب بیفتند. حدس دیگرمان این بود که ممکن است با هلیکوپترهایشان منطقه را بگردند. اما چون محل خروج ما از اردوگاه با محلی که بایستی طی می‌کردیم در دو جهت مخالف بود، هلیکوپترها جهت را عوضی رفته بودند و بعد هم مجبور بودند اردوگاه را به صورت دَوْرانی دور بزنند و تمام اطراف اردوگاه را بگردند و این از لحاظ زمانی به نفع ما شد. همین که هلیکوپترها را دیدیم که به سمت ما می‌آیند، به سرعت خودمان را استتار کردیم. استتارمان هم به این شکل بود که هر دویمان مانند دو نفر که در کُشتی سرشاخ می‌شوند، سرهایمان را رو به پایین می‌گرفتیم. در این صورت وقتی از بالا و فاصله زیاد کسی نگاهمان می‌کرد دیده نمی‌شدیم. جاهایی هم که درخت و سنگ بود، پشت آنها پنهان می‌شدیم. هر نیم ساعت یک بار هلیکوپترها می‌آمدند و ما مجبور بودیم به محض شنیدن صدایشان خودمان را پنهان کنیم. هر چه ما از اردوگاه دورتر می‌شدیم، فاصله زمانی آمدن هلیکوپترها بیشتر می‌شد.

زمین، پستی و بلندی زیادی داشت. در آغاز راه، چون سر حال تر بودیم، بیشتر می‌دویدیم. اما کم‌کم خسته شدیم و شروع کردیم به راه رفتن. همین‌طور به راهمان ادامه دادیم تا اینکه ظهر شد. مقداری از شکلاتهایمان را برای رفع گرسنگی و به دست آوردن انرژی مصرف

کردیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد که به منطقه‌ای شهرک مانند رسیدیم. جاده از میان شهرک رد می‌شد. خانه‌ها دو طرف جاده قرار داشتند. گرسنگی داشت اذیتمان می‌کرد. تصمیم گرفتیم برویم در یکی از خانه‌ها را بزنیم. خانه‌ای را که پرت‌تر از سایر خانه‌های آنجا بود انتخاب کردیم و من رفتم در خانه را زدم. بعد از چند لحظه، زنی در را باز کرد. سی ساله به نظر می‌آمد. به زبان کردی از او نان خواستم: «نان دانِ هی، نانم گرِ که».

رفت داخل خانه و دو سه تکه نان آورد. نان را گرفتم و برگشتم. با مجید از جاده عبور کردیم و آمدیم این سوی جاده؛ روبروی همان خانه در فاصله ۵۰-۶۰ متری.

نانی که آن زن به من داده بود به نان «ساجی» معروف است. نانهای گردی که روی ساج درست می‌شود.^۱ زنی که نانها را به من داد حاج و واج مانده بود من که هستم. به قیافه‌ام نمی‌آمد گدا باشم. چون هوا تاریک شده بود، تعجب کرد که من این وقت شب در آن شهرک چه می‌کنم.

آن طرف جاده علفزار و سبزه بود. ارتفاع سبزه‌ها نیم متر می‌شد. میان علفها پنهان شدیم. اولین استراحت بعد از فرار بود. نشستیم و نانهای را که گرفته بودیم خوردیم. کمی که نیرو گرفتیم دوباره حرکت کردیم. مجبور شدیم برگردیم عقب چون نمی‌خواستیم از وسط شهرک رد بشویم.

شهرک را دور زدیم. این کار، زمان زیادی برد اما به نفع مان بود.

۱- ساج هم صفحه‌ای است فلزی و قوس دار.

شب دوم فرارمان بود. به مجید گفتم: «بیا جلوی ماشینهای مدل پایین را که ممکن است روستایی باشند بگیریم و یک مقدار از مسیر را با آنها برویم.»

از دور سر و کله یک ماشین پیدا شد. جلویش را گرفتیم. یک وانت بود. ایستاد و ما را سوار کرد. در حال حرکت چند سوال با لهجه کردی از ما کرد: «کجا می خواهید بروید؟»

به کردی جوابش را دادم. گفتم: «می خواهیم برویم آکرا.» از لباس کثیفمان که بر اثر خوابیدن میان علفزار خیس هم شده بود، حدس زد که مشکلی داریم. راننده روستایی بود و لباس گُردی داشت. ده، پانزده کیلومتر که رفتیم، ایستاد. بهانه آورد که می خواهد مسیرش را عوض کند و ما را پیاده کرد. وقتی حرکت کرد، دیدیم همان مسیر قبلی را ادامه داد. شاید ترسیده بود. بعد از آن، ما مجبور شدیم دوباره پیاده به حرکتمان ادامه بدهیم. خیلی به جاده نزدیک نمی شدیم. اگر ماشین سواری مدل بالا می آمد، دورتر می ایستادیم تا ما را نبیند. قصد داشتیم اگر ماشین مدل پایین آمد دوباره جلویش را بگیریم.

یک ربع بعد تراکتوری از راه رسید. جلویش را گرفتیم و وقتی ایستاد مجید رفت بالا. یک لحظه غفلت کرد و به فارسی گفت: «محمد بیا بالا.»

هنگام حرکت متوجه صحبت سه نفری شدم که در قسمت جلوی تراکتور نشسته بودند. بی احتیاطی مجید باعث شد که رفتارشان تغییر کند. به کردی با هم صحبت می کردند. یکی شان می گفت: «باید این دو را به «ربیع» ببریم؛ پاسگاه عراقی. این دو همانهایی هستند که فرار کرده اند.»

از حرفهایشان فهمیدم که می‌خواهند ما را تحویل بدهند. مجید بچه کرمانشاه بود و کردی جافی را بلد نبود. کردی من هم کامل نبود ولی می‌توانستم در حد فهمیدن و چند کلمه‌ای صحبت کردن، جواب بدهم. گذاشتیم یک مقدار دیگر مسیر طی شود. تراکتور هم سرعت زیادی نداشت. ابتدا من پریدم پایین و شروع کردم به دویدن. بعد هم مجید پرید پایین. کنار جاده، لبه‌دار بود. مجید که پرید پایش پیچ خورد. در این فاصله تراکتور یک مقدار جلو رفته بود. یک مقدار که دور شدیم، کردها متوجه شدند و ما را دنبال کردند. اول تراکتور را نگه داشتند و بعد افتادند دنبال ما. مجید عقب ماند و من مجبور شدم برگردم. هوا تاریک بود و هر کدام یک چاقو همراهمان داشتیم. کردها به ما رسیدند و درگیری بینمان پیش آمد. ما هم چاقو را بی‌هوا به طرفشان می‌زدیم. چاقو به دست و سینه آنها می‌خورد و آنها را زخمی می‌کرد. وقتی متوجه شدند ما چاقو داریم، عقب نشینی کردند. چون وسیله‌ای برای دفاع کردن نداشتند. وقتی عقب رفتند، ما دیگر ادامه ندادیم و فرار کردیم. بعد از چند دقیقه برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم. معلوم بود که جلوی ماشینهای عبوری را گرفته‌اند. چند ماشین را دیدیم که نور چراغهایشان را به سمت محیط اطراف انداخته بودند که ما را پیدا کنند. دیگر نایستادیم. محیط آن اطراف هم طوری نبود که ماشین بتواند حرکت کند. زمین، ناهموار و تپه مانند بود. آنقدر دویدیم به سمت کوه تا حسابی از آن محل دور شدیم.

وسایلی که آماده کرده بودیم مثل قطب نما و نقاشی که از روی نقشه کشیده بودم، نزد من بود. راهنمای فرار هم من بودم. چون نقشه را دقیق خوانده بودم و همه چیز در افکارم نقش بسته بود.

به کوهی رسیدیم که حدود ۱۵۰ متر ارتفاع داشت. رفتیم بالا و به آن طرف چشم دوختیم. منطقه وسیعی بود. همه منطقه روستا یا شهرک کوچک بود. همه کنار همدیگر قرار گرفته بود؛ به فاصله یکی دو کیلومتر. منطقه سرسبزی بود. شروع به حرکت کردیم و از کوه سرازیر شدیم. آن منطقه ما را وحشتزده کرده بود؛ صدای سگها، ناآشنایی به محیط و درگیری با آن کردها سردرگم مان کرده بود. خستگی و بی خوابی هم آزارمان می داد. مدت زیادی بود که کوچکترین استراحتی نکرده بودیم. استراحت کردن هم غیر ممکن بود. احساس می کردیم هر آن ممکن است با کسی روبه رو بشویم. مردم زیادی آنجا زندگی می کردند. برای همین مجبور شدیم نزدیک به ده کیلومتر بدون کوچکترین استراحتی راه برویم تا از آن منطقه دور شویم. از کوه که سرازیر شدیم به سمت راست حرکت کردیم. بین دو تا از روستاها فاصله بیشتری بود. تصمیم گرفتیم از بین آنها عبور کنیم. در هنگام عبور از این دو روستا صدای عو عوی سگها، وحشت زیادی در ما ایجاد کرده بود. سگها ممکن بود ما را به دام بیندازند. گرسنگی هم فشار زیادی به ما می آورد. هر چند شکلاتها را داشتیم ولی گرسنگی را برطرف نمی کرد. تنها کمی انرژی به ما می داد. با سختی و مشقت زیاد از میان دو روستا عبور کردیم. بعد دنبال منطقه ای گشتیم که بتوانیم آنجا ساعتی استراحت کنیم. هنوز به مناطق سردسیر نرسیده بودیم و هوا بد نبود. همین طور رفتیم تا رسیدیم به زمینی که گیاهانی به ارتفاع ۳۰-۴۰ سانتی متری آن سبز شده بود. نیمه های شب بود. همان جا ماندیم و استراحت کردیم. چون هوا تاریک بود و منطقه ناآشنا، دلهره زیادی داشتیم. صبح که هوا روشن شد، آفتاب

بدنمان را گرم کرد. گرمای لذت بخشی بود. در روشنائی صبح، آن منطقه را به دقت تماشا و بررسی کردیم.

روز دوم بود. حرکتمان را دوباره آغاز کردیم تا به یک تفریحگاه رسیدیم. روزهای عید بود و کردهای عراق هم عید نوروز داشتند. خانواده‌هایی را دیدیم که با زن و بچه کنار هم روی چمن نشسته‌اند. دیدن این منظره‌ها خوشایند بود و حس خوبی ایجاد می‌کرد. البته خودمان را نشان نمی‌دادیم که متوجه ما بشوند. راهمان را ادامه دادیم و از آن منطقه روستایی کاملاً رد شدیم. دوباره جاده را پیدا کردیم تا به نزدیکیهای شهر آکرا برسیم. به موازات جاده راهمان را در پیش گرفتیم. چند ساعت دیگر راه رفتیم. تا اینکه هوا تاریک شد.

روز دوم فقط با سبزه رفع گرسنگی می‌کردیم. در این دو روز آب هم گیزمان نیامده بود؛ حتی یکی قطره. هر چند سبزه‌ها یک مقدار عطش را برطرف می‌کرد. اما مجبور بودیم دنبال آب هم بگردیم. البته در جستجو به دنبال آب مراقب بودیم مسیرمان را گم نکنیم.

شب سوم آغاز شد و ما دیگر شهر آکرا را کاملاً می‌دیدیم. دقت می‌کردیم که نور چراغهای شهر را ببینیم و از سمت چپ شهر حرکت کنیم. نور چراغها حکم راهنما را برای ما داشت. می‌خواستیم به رودخانه‌ای که در نقشه تعیین کرده بودیم، برسیم. آن شب تا بعد از نیمه‌های شب راه رفتیم در حالی که شکلاتهایمان نیز تمام شده بود و چیزی برای خوردن نداشتیم. ساعت حدود ۲ یا ۳ نیمه شب بود که خوابیدیم. ابتدا چون بدنمان گرم بود راحت خوابیدیم. اما بعد از یک ساعت که بدنمان گرمایش را از دست داد سردمان شد و مجبور شدیم همدیگر را بغل کنیم. دست در گردن هم کردیم و از حرارت

بدنمان برای گرم شدن استفاده کردیم. صبح که خورشید درآمد باز هم نور آفتاب برایمان لذت بخش بود و همین گرما سبب شد تا ساعت ده صبح بخوابیم. وقتی از خواب بیدار شدیم تشنگی مان آنقدر شدید شده بود که داشتیم از پا می افتادیم. با مجید صحبت کردم و تصمیم گرفتیم از ادرار خودمان برای رفع تشنگی استفاده کنیم. از نیلونی که کارت شناسایی مان داخل آن بود استفاده کردیم. چندشمان می شد اما مجبور بودیم. مؤثر افتاد و یک مقدار انرژی گرفتیم.

روز سوم بود و ما همچنان در راه. همین طور ادامه دادیم. باز هم خانواده هایی را دیدیم که برای گذران ایام نوروز به کوه و دشت آمده بودند. کمی از ظهر گذشته بود. به جایی رسیدیم که از آب باران یک حوضچه درست شده بود. پریدیم تو آب. هم یک دل سیر آب نوشیدیم و هم یک شنای حسابی کردیم. نیم ساعت آب بازی کردیم. خیلی لذت بخش بود. تمام خستگی راه از بدنمان بیرون رفت. بعد از آن تا شب راه رفتیم. در راه مقداری کنگر و سبزی گیر آوردیم. با چاقو هایی که داشتیم سبزیها را از خاک در می آوردیم. سبزیها مانند جعفری بود. اول فکر کردیم شاید سمی باشد. کمی خوردیم. بعد که دیدیم مزه خوبی دارد بقیه اش را هم خوردیم.

شب بود که به یک کوه رسیدیم؛ شب چهارم. رفتیم به طرف قله کوه. دوسه ساعت طول کشید تا به نزدیکی های قله رسیدیم. خسته بودیم و ضعف جسمانی هم داشتیم. یک جای مناسب پیدا کردیم برای خوابیدن. همان جا گرفتیم خوابیدیم تا صبح. آفتاب که درآمد مثل روزهای قبل بدنمان گرم تر شد و به اندازه کافی استراحت کردیم. در این مدت اگر جایی پیدا می کردیم که احتمال می دادیم کسی عبور

نمی‌کند و یا خطری برایمان ندارد با کبریتی که همراهم بود آتش روشن می‌کردیم. اما هر روز که می‌گذشت احساس امنیت ما بیشتر می‌شد و از آتش هم بیشتر استفاده می‌کردیم.

صبح که بلند شدیم از بالای کوه پایین را نگاه کردیم. آن طرف کوه یک رودخانه بزرگ دیدیم. همان رودخانه‌ای بود که توی نقشه مشخص کرده بودیم. یک پل روی آن ساخته بودند. چیزی که قبلاً توصیفش را شنیده بودیم حالا روبه‌رویمان بود. نیروهای عراقی ابتدای پل مستقر بودند و از ماشین‌هایی که قصد عبور از پل را داشتند، کارت شناسایی می‌خواستند. روی پل چند ماشین - که بیشترشان نظامی بودند - به نوبت در حال رد شدن بودند.

مجبور شدیم بیاییم پایین‌تر، جایی که دید نداشته باشد، از رودخانه عبور کنیم.

لباسهایمان را در آوردیم و پیچیدیم به هم و گذاشتیم توی پیراهن سربازیمان. آستین‌هایش را به هم گره زدیم تا در آب نیفتد. بعد هم زدیم به آب. به وسط‌های رودخانه که رسیدیم لباس‌های مجید به آب خورد و خیس شد؛ چون دستش برای لحظه‌ای پایین آمده بود. لباس‌ها سنگین شده بود. آب هم خیلی سرد بود و احتمال غرق شدن وجود داشت. من رسیده بودم آن سوی رودخانه و او هنوز وسط آب بود که من را صدا زد. لباسهایم را گذاشتم زمین و دوباره برگشتم توی آب. لباس‌های خیس شده‌اش را گرفتم و آمدم این طرف.

به راهنمان ادامه دادیم و رسیدیم به یک کوهپایه. همان جا نشستیم و آتشی روشن کردیم. کمی گرم شدیم و مجید لباسهایش را خشک کرد.

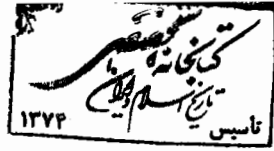
روز چهارم بود. بعد از اینکه لباسهایمان را خشک کردیم به راهمان ادامه دادیم. راه داشت هموارتر می شد و از ارتفاعات خبری نبود. به منطقه ای رسیدیم که سرسبز بود و هر چه جلوتر می رفتیم سرسبزتر می شد. از این به بعد کاری به جاده نداشتیم. می دانستیم این همان رودخانه ای است که در نقشه علامت زده ایم. توی نقشه دیده بودیم رودخانه دو شاخه است که هر دو از ترکیه می آید. فقط یکی نزدیک به ایران است و دیگری از ایران دورتر است. ما می بایست امتداد رودخانه را طی می کردیم تا به محلی می رسیدیم که رودخانه دو شاخه می شود و از شاخه سمت راست به طرف ایران می آمدیم. از دشت سرسبز عبور کردیم. غذا هم گیر آوردیم. البته کنگر و سبزی. وضعیتمان داشت بهتر می شد. رودخانه کنارمان بود و مشکلی هم از نظر آب آشامیدنی نداشتیم.

در دشت بعضی جاها مثل مزرعه بود. معمولاً در مزارع، کشاورزان ممکن است وسایلی داشته باشند. ما هم لباسهایمان در حال پاره شدن بود. کفش هایمان هم داشت کهنه می شد. به مزارع که رسیدیم شروع به جستجو کردیم تا شاید چیزی به درد بخور گیر بیاوریم. بالاخره هم یک قابلمه پیدا کردیم. قابلمه را برداشتیم و با خودمان آوردیم و در راه کنگرهایی را که پیدا کرده بودیم، شستیم و ریختیم تو قابلمه.

بعد رسیدیم به یک کوه دیگر. بالا رفتنمان تا عصر طول کشید. در یک قسمت کوه پلی بود. از آن پلهایی که توی کوه ها می سازند برای جلوگیری از سیلاب. یک متر بلندی اش بود و حدود هشتاد سانتی متر دهانه اش که مثل یک شکاف بود. رفتیم داخل آن و آتشی به پا کردیم

و قابلمه را بار گذاشتیم. شب هم از راه رسیده بود؛ شب پنجم فرار بود. غذا که آماده شد نشستیم و شام مان را خوردیم و این اولین غذای گرمی بود که پس از فرارمان می خوردیم. دل درد گرفتیم اما بدنمان را گرم کرد و انرژی خوبی به ما داد. دود آتش خیلی اذیتمان می کرد. بعضی اوقات جهت باد عوض می شد و دود تمام فضای زیر پل را فرا می گرفت و مجبور می شدیم از زیر پل بیاییم بیرون تا نفسی تازه کنیم. پس از چند بار که این اتفاق افتاد، دیدیم فایده ندارد. آتش را خاموش کردیم و قلوه سنگهایی را که دور و بر آتش بود و گرم شده بود، کنارمان گذاشتیم و با استفاده از گرمای قلوه سنگها خوابیدیم.

صبح روز پنجم از خواب برخاستیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم. رفتیم به سمت قله کوه و رودخانه را هم از روی صدای آب دنبال می کردیم. بعد از مدتی متوجه شدیم هر چه جلوتر می رویم رودخانه کوچک تر و گل آلودتر می شود و مسیر رودخانه ای که در نقشه مشخص کرده بودیم با این رودخانه فرق دارد. تازه اینجا بود که فهمیدیم این رودخانه فصلی است و در اثر سیلاب به وجود آمده است. این بود که از ادامه دادن به مسیر خودداری کردیم و راهی را که باید می رفتیم از روی آسمان مشخص کردیم و به آن متوسل شدیم. راهمان را عوض کردیم و رسیدیم به یک رودخانه کوچک دیگر. از آن رودخانه هایی که همیشگی است یا لااقل بیشتر ماههای سال ممکن است جریان داشته باشد. آب زلال و خوبی داشت. سنگهای بزرگی در آب بود و جریان آب هم زیاد بود. موقع عبور از عرض رودخانه مجبور شدیم از روی سنگهای درون آب بپریم تا سرعت آب ما را با خود نبرد. چون رودخانه قابل شنا کردن نبود و هوا سرد شده بود. اگر



شنا می‌کردیم دمای بدنمان پایین می‌آمد.

همین طور به مسیرمان ادامه دادیم تا رسیدیم به همان رودخانه اصلی که در نقشه بود. غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. بعد از گذشت پنج روز، خوردن کنگر، سبزی و آب روی ادرارمان تأثیر نگذاشته بود اما مدفوع مان تغییر کرده بود. رنگ مدفوع مان سبز شده بود و شکل آن نیز تغییر کرده بود؛ شبیه مدفوع حیوانات شده بود. مانند پشگل گوسفند؛ دانه دانه ولی چسبیده به هم. علت آن هم استفاده از گیاهان بود.

به کنار رودخانه اصلی که رسیدیم، احساس آرامش کردیم. احساس می‌کردیم که دیگر راه را پیدا کرده‌ایم. ساحل کنار رودخانه وسیع و بزرگ بود. یک بلندی مانند کوه هم کنار رودخانه بود. همان جا تصمیم به استراحت گرفتیم. روی بلندی کنار رودخانه مکانی شبیه غار بود. از بلندی بالا رفتیم. داخل غار شدیم و آتش روشن کردیم. شب ششم را همان جا استراحت کردیم. دریچه‌های غار بزرگ بود و دود آتش اذیتمان نمی‌کرد. دریچه غار هم رو به رودخانه بود و کسی نمی‌توانست داخل غار را ببیند. جای امنی بود و احساس امنیت می‌کردیم.

صبح روز ششم از خواب بیدار شدیم. از بلندی پایین آمدیم و از کنار رودخانه راه افتادیم. بعضی جاها مجبور می‌شدیم از کوه‌های کم ارتفاع در کنار رودخانه بالا برویم و دوباره پایین بیاییم. می‌خواستیم هر طور هست از کنار رودخانه حرکت کنیم. رودخانه بزرگی که خروشان نبود اما سرعت زیادی داشت.

آن روز اتفاق خوبی برایمان افتاد. در امتداد رودخانه به جایی

رسیدیم که خیلی سرسبز بود. یک گله گوسفند دیدیم و یک پسر بچه دوازده، سیزده ساله که چوپان گله بود. نزدیک ظهر بود. رفتیم طرف پسرک. یکی دوبار هم به سرمان زد که برویم پسرک را بزنیم و یکی از گوسفندهایش را با خودمان ببریم. اما پشیمان شدیم. رفتیم پیش پسر بچه و به زبان کردی به او گفتیم: «اگر می توانی یک مقدار نان و شیر به ما بده بخوریم.»

او بلافاصله رفت و دو کاسه ماست و یک تکه نان ساجی برایمان آورد. آن را گرفتیم و شروع کردیم به خوردن. چایی هم برایمان درست کرد. یک قوری گلی داشت که با آن روی آتش برایمان چایی دم کرد. این اولین چایی بود که با یک غذای ساده خانگی می خوردیم. از خوردن آن خیلی لذت بردیم. در حین خوردن از او پرسیدم: «ایران کجاست؟ مرز ایران را می شناسی؟»

دیدم چیزی حالیش نیست. سوالات دیگری هم کردم؛ «این رودخانه به کجا می رود؟» و... حرفهایم را درست و حسابی نمی فهمید. یا به این دلیل که درست نمی توانستم زبان کردی محلی آنها را صحبت کنم یا او نمی خواست چیزی بگوید. از طرفی با دیدن سرو وضع ما تعجب کرده بود. ما هم سعی کردیم رفتار تهدید آمیزی نداشته باشیم. پذیرایی خوبی از ما کرد و بعد دوباره به راهمان ادامه دادیم.

از ابتدای حرکتمان هر چه جلوتر می آمدیم ارتفاع مناطق بیشتر می شد و هوا هم سردتر. روزهای اول احتیاجی به روشن کردن آتش نداشتیم اما هر چه جلوتر می آمدیم مجبور بودیم آتش روشن کنیم تا گرم شویم. همین طور که می رفتیم رسیدیم به یک کوه دیگر. بالای کوه

باز یک شکاف بود. مانند غار که از دو طرف باز بود و دریچه داشت. رفتیم داخل آن. شب هفتمی بود که فرار کرده بودیم. آتشی روشن کردیم و گرفتیم خوابیدیم. نیمه‌های شب بود که ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. گلوله‌ها همین طور پشت سر هم به دوریرمان می‌خورد. بلند شدیم و پا به فرار گذاشتیم. شب بسیار سختی بود. همین طور می‌دویدیم و به راهنما ادامه می‌دادیم. کسی را نمی‌دیدیم. فقط صدای تیراندازی بود. روستایی پایین کوه بود که چراغ نداشت و تنها نور آتش از داخل آن معلوم بود. اهالی روستا فکر کرده بودند که ما دزد یا یاغی هستیم و برای غارت روستا آمده‌ایم. برای همین با اسلحه به جنگ ما آمده بودند. از هر طرف به سمت غار شلیک می‌کردند. بهت زده شده بودیم. روزنه‌امیدی نداشتیم که بالاخره به ایران می‌رسیم یا نه؟ طبق نقشه پیش بینی کرده بودیم که روز دهم به ایران می‌رسیم. در حالی که ما شش، هفت روز راه آمده بودیم و هنوز به نزدیکی منطقه‌ای که رودخانه دوشاخه می‌شد هم نرسیده بودیم. این بود که فکر می‌کردیم نکند باز داریم راه را اشتباه می‌رویم. چیزی که بیشتر اذیتمان می‌کرد اشتباه‌مان در شناخت رودخانه اول بود. آن شب مجید چاقویش را در غار جا گذاشت.

آنقدر رفتیم تا به جایی رسیدیم که دیگر نه کسی دنبلمان بود و نه صدای شلیک گلوله‌ای می‌آمد. تا طلوع آفتاب چیزی نمانده بود. همانجا نشستیم و بعد هم خوابیدیم. البته خوابمان نبرد چون هوا خیلی سرد بود و چیزی هم برای روشن کردن آتش پیدا نکردیم. دم‌دمای صبح تصمیم گرفتیم کمی راه برویم تا بدنمان گرم شود. دستم را روی زمین گذاشتم که بلند شوم. احساس کردم دستم به

جسم نرمی برخورد کرد. نگاه به زیردستم که کردم، یک دفعه از جا پریدم. یک مارکنارم خوابیده بود. مار هیچ حرکتی نکرد. یا از سرما یخ زده بود و یا هنوز خواب بود. خیلی ترسیدم. چیزی نمانده بود از ترس بیهوش بشوم. حدود پنج سانتی متر قطر بدنش بود و چون جمع شده بود طولش را نمی شد حدس زد. شاید به یک و نیم متر می رسید.

روز هفتم را هم این طور آغاز کردیم. حرکت کردیم و رفتیم به طرف رودخانه اصلی و به موازات رودخانه به راهمان ادامه دادیم. جاهایی که کوهی کنار رودخانه بود می رفتیم بالای کوه و از آن طرف سرازیر می شدیم. جاهایی که رودخانه دیده نمی شد، صدای جریان آب را می شنیدیم و می توانستیم حدس بزنیم که چقدر با آن فاصله داریم.

آن روز هنگامی که از یک کوه بلند بالا می رفتیم، از دور چند حیوان دیدم که شبیه گرگ بودند و یا ما این طور حدس زدیم. داشتند به طرف ما می آمدند. وحشت کردیم. خودمان را انداختیم تو رودخانه تا سریع تر از آن محل دور شویم. حدود ۵۰۰-۶۰۰ متر آن طرف تر از آب خارج شدیم. تمام لباسهایمان خیس شده بود. سرما هم بیداد می کرد. آن اطراف چوب هم پیدا نمی شد که آتش بزنیم و خودمان را گرم کنیم. اگر هم پیدا می شد کبریتمان خیس شده بود و آتش نمی گرفت. سر تا پا خیس به راهمان ادامه دادیم. در اثر سرما بی حال شده بودیم. کم کم هوا داشت تاریک می شد. رسیدیم به یک تپه. از پشت تپه هاله ای از نور پخش می شد و ما هاج و واج مانده بودیم که آن طرف تپه چه خبر است. رفتیم پشت تپه. اما آنچه را که می دیدیم باور کردنی نبود. تنه یک درخت خشکیده آتش گرفته بود و در حال سوختن بود. حدس زدیم که درخت یا بر اثر صاعقه آتش گرفته و یا

کشاورزی، کسی از آنجا رد می‌شده و آن را آتش زده تا گرم شود. بزرگترین معجزه زندگیمان بود. آن شب اگر آتش آن درخت نبود از سرما یخ می‌زدیم. رفتیم کنار آتش. لباسهایمان را درآوردیم و مشغول خشک کردن آنها شدیم. آتش برفهای دوروبر درخت را آب کرده بود و دور درخت خشک بود. آن شب را همان جا، کنار آتش خوابیدیم و چه خواب لذت بخشی بود. تا صبح روز هشتم خوابیدیم. روز هشتم بعد از حرکت، نفری یک چوبدستی هم مانند عصا پیدا کردیم و برای راحتی در راه رفتن، در دست گرفتیم.

یک ساعت بعد رسیدیم به یک روستا. تپه‌ای کنار روستا بود که خانه‌ها تو دل تپه ساخته شده بودند. وقتی رسیدیم به آنجا، بین خانه‌ها و رودخانه بودیم. اهالی روستا با تعجب نگاهمان می‌کردند. جلوی یکی از خانه‌ها که نزدیک رودخانه بود رفتیم و درخواست نان کردیم. خودشان رفتند و علاوه بر نان، ماست هم برایمان آوردند. جای شیرین هم به ما دادند. از شدت گرسنگی همه را با هم خوردیم. اهالی فقط زن و بچه بودند و ما مردی میان آنها ندیدیم.

بعد از خوردن غذا، از روستا بیرون آمدیم. بین خانه‌ها و کنار رودخانه درختان زیادی بود که در دو ردیف روبه‌روی هم، کوچه باغ زیبایی درست کرده بودند. ما گاهی از برگ درختان برای تغذیه استفاده می‌کردیم. برگها را قورت نمی‌دادیم. آنها را می‌جویدیم و آبش را قورت می‌دادیم.

مسیرمان را ادامه دادیم تا رسیدیم به کنار رودخانه، جایی که یک گلک قرار داشت. مجید پیشنهاد کرد که یکی از کلک‌ها را برداریم و با آن عرض رودخانه را طی کنیم و به آن طرف رودخانه برویم.

حدس‌مان این بود که داریم به محل دو شاخه شدن رودخانه می‌رسیم. آن طرف رودخانه یک حُسن داشت و آن این بود که زمین هموارتر بود. بر عکس این طرف که بسیار ناهموار و مرتفع بود. مجید رفت روی کلک. همین که پایش را روی کلک گذاشت، کلک به راه افتاد. مجید طناب کلک را به دستم نداد و کلک از ساحل دور شد. شیرجه زدم داخل رودخانه و خودم را به کلک رساندم. وقتی بالای کلک رفتم، متوجه شدم بر اثر بی‌احتیاطی مجید، پارو هم به آب افتاده است. کاری از دستمان برنمی‌آمد. ناچار شدیم کلک را رها کنیم و شیرجه بزنییم تو آب و با شنا خودمان را به ساحل برسانیم. از آب بیرون آمدیم. در حالی که باز هم لباس‌هایمان کاملاً خیس شده بود. شروع کردیم به دویدن. می‌دویدیم تا هم لباس‌هایمان خشک شود و هم بدنمان گرم.

کمی از ظهر گذشته بود که رسیدیم به یک روستای دیگر. باز هم رفتم جلوی یکی از خانه‌ها و با زبان‌گردی از صاحب‌خانه نان خواستم. چند قرص نان به ما دادند. با مجید رفتیم کنار یک جوی آب نشستیم و شروع کردیم به خوردن. در همین حال یک بچه دو، سه ساله دیدم که داشت راه می‌رفت. بعد از مدتها اولین باری بود که بچه‌ای به این سن و سال می‌دیدم. این منظره برایم عجیب و بسیار دیدنی بود. چون تا آن زمان هر که را می‌دیدم، آدم بزرگسال بود. برایم خیلی جالب بود که بچه‌ای با قدی حدود نیم متر بتواند راه برود. او را مثل یک عروسک می‌دیدم.

در حال خوردن نان‌ها بودیم که ناگهان چند مرد با لباس‌های ترو تمیز و مسلح به اسلحه کلاش، محاصره‌مان کردند. هفت، هشت نفر

می شدند. بچه های آبادی هم جمع شده بودند. حرکت تندی نکردند. گفتند: «بیایید برویم در یکی از خانه ها بنشینیم تا چند سوال از شما بکنیم.»

رفتیم آنجا و یکی شان که فرمانده شان نیز بود شروع کرد به سوال کردن. پرسید: «اینجا چکار می کنید؟» گفتیم: «ما عراقی هستیم.»

مجید عکس جوانی های پدرش را که همراهش بود به آنها نشان داد و گفت: «این شخص برادر ماست؛ گم شده. آمدیم اینجا و داریم دنبالش می گردیم.»
 باور نکردند اما چیزی نگفتند.

موقع ناهار زنها را فرستادند برایشان غذا بیاورند. به ما هم تعارف کردند؛ یک دیس بزرگ برنج بود. گوشت و خورش نداشت. تنها مقداری سوپ کنارش بود. نشستیم و بدون تعارف و خیلی سریع شروع کردیم به خوردن برنج. همه شان متعجب بودند که ما چرا این طوری غذا می خوریم. برنج که تمام شد، فرمانده شان به کسانی که آنجا بودند گفت باز هم برنج بیاورند. کنار برنج نان هم بود. برنج را با نان خیلی سریع خوردیم. حدس زدند که مدت زیادی است چیزی گیرمان نیامده. بعد از خوردن غذا، یک مقدار شیریه آوردند؛ شیریه بسیار خوشمزه ای بود. باز هم تعارف مان کردند و ما باز همه اش را خوردیم. دیگر چیزی نمانده بود. بعد از غذا چای آوردند. من دو استکان که خوردم، سیر شدم و دیگر نمی توانستم بخورم ولی رسم آنها این بود که هر وقت کسی چای نمی خواست باید استکانش را روی نعلبکی می خوابانند. ما این را نمی دانستیم. چای دوم را که

خوردم استکانم را صاف گذاشتم روی نعلبکی. آنها تعارف کردند و من گفتم دیگر نمی‌خواهم. اما خانمی که پشت پرده بود و ما نمی‌دیدیمش، دوباره چای ریخت و آورد و این کار را تکرار می‌کرد. بالاخره یکی از گُردها فهمید که من رسمشان را نمی‌دانم. به من گفت اگر چای نمی‌خواهی این کار را بکن و این طوری از چای خوردنهای پی‌درپی نجات پیدا کردم!

پس از آن نشستیم و از راههایی که تا آن زمان آمده بودیم برایشان گفتیم و تعریف کردیم که تا به حال از کدام آبادیها عبور کرده‌ایم. پشت عکس پدر مجید چند کلمه‌ای به فارسی نوشته شده بود و عکس هم پیش من بود. از ترس اینکه مبادا کردها متوجه پشت عکس بشوند، تصمیم گرفتم آن را در فرصتی مناسب از بین ببرم. برای همین به بهانه دستشویی رفتم بیرون. توالت نداشتند. فضای بازی بود. عکس را در دهانم گذاشتم و آن را با آب قورت دادم. بعدها مجید با فهمیدن موضوع ناراحت شد و گفت: «چرا عکس پدرم را خوردی؟!» گفتم: «به این خاطر که نکند کردها پشت عکس را ببینند و کار دستانم بدهند. چون نمی‌دانستم آنها در چه جبهه‌ای هستند؛ موافق یا مخالف ایران.»

بعد از خوردن ناهار، گفتند باید برویم به یک روستای دیگر. راه افتادیم. حدود هفت الی ده نفر بودند؛ همه مسلح. لباسهای تن من و مجید حسابی خراب شده بود. کفشهایمان پاره شده بود و بعضی جاها که برف بود، پایمان خیس می‌شد. به مسیرمان ادامه دادیم و شب رسیدیم به یک روستا. همان روستایی بود که قبلاً به آن رفته بودیم. از شکل کوه‌های آنجا فهمیدیم این همان روستایی است که

قبلاً از آن به طرفمان تیراندازی کرده بودند. چون کردها به مسیر وارد بودند راه خیلی کوتاه به نظر می آمد. ظرف مدت سه، چهار ساعت به آنجا رسیدیم. در حالی که ما دو روز طول کشیده بود تا به آنجا برسیم. رفتیم آنجا و نگفتیم قبلاً به اینجا آمده ایم. وارد یک خانه شدیم. به نظر می آمد خانه کدخدای روستا است. به محض ورود متوجه عکس ملامصطفی بارزانی و پسرش مسعود بارزانی، رهبران حزب بزرگ دمکرات عراق شدیم. عکسها روی دیوار بود. من و مجید آنها را می شناختیم. اما من هنوز اعتماد نمی کردم. مجید می گفت: «اینها طرفدار بارزانی هستند و به ما پناه می دهند. در ایران مقر و پایگاه دارند.»

اما من گفتم: «فعلاً صبر بکن. بگذار ببینیم چه می شود. بهتر است سریع خودمان را معرفی نکنیم.»

در همین لحظه یکی از کسانی که با الاغ و قاطر از شهر جنس می آورد و در روستا می فروخت، وارد خانه شد. این افراد مخبر هم هستند و خبرهای شهر را با خود می آورند. وقتی وارد شد، گفت: «در شهر شایع شده که سه نفر اسیر از اردوگاه موصل فرار کرده اند.»

کدخدا هم به نیروها توصیه کرد که اگر آنها را دیدید، کمک شان کنید. این مطالب را که گفت مجید دیگر طاقت نیاورد و داد زد: «کسانی که دارید راجع به آنها صحبت می کنید، ما هستیم. ما همان اسیران فراری هستیم. سه نفر هم نبوده ایم. دو نفر هستیم.»

کردها همین که این حرفها را شنیدند خیلی خوشحال شدند. دویدند به طرفمان و ما را بغل کردند. رسم جالبی هم داشتند. یک نفر را فرستادند روی بام منزل که اذان بگوید. اذان که دادند، تمامی اهالی

روستا ریختند تو منزلی که ما بودیم و با تعجب نگاهمان می کردند. می خواستند ببینند چه شکلی هستیم. بعد کدخدا دستور داد آب گرم کردند و لباس برایمان آوردند. شال کمری و یک جفت کفش هم به هر کداممان دادند. نفری دوازده دینار عراقی هم پول بهمان دادند. پذیرایی گرمی از ما کردند. شب نهم را همانجا خوابیدیم و این اولین شبی بود که در منزل می خوابیدیم؛ در جایی گرم و زیر سقف یک خانه.

صبح روز نهم از خواب بیدار شدیم. دیگر کردها مواظبان نبودند. برایمان آوازهای کردی می خواندند؛ آوازهای محلی و دلنشین. بعد از صبحانه گفتند باید حرکت کنیم و برویم به سمت مفرمان. دو مفر داشتند. حرکت کردیم و رفتیم تا رسیدیم به یک آبادی دیگر. آنجا مفر اولشان بود. زن و بچه هم آنجا بودند. اما بیشترشان کردهای مسلح بودند. ناهار را آنجا خوردیم.

بعد از ظهر دوباره راه افتادیم به طرف مفر اصلی شان. می گفتند مفر اصلی به جبهه جنگشان هم نزدیک است. خوشحال بودیم و امیدوار. احساس آرامش خوبی داشتیم. البته نمی دانستیم داریم از ایران دور می شویم و به وسط عراق برمی گردیم. همین طور رفتیم تا به یک روستای متروکه رسیدیم و آنجا محل نظامی های گرد بود. روستا دو قسمت شده بود؛ یک قسمت کردها بودند و حدود دویست متر آن طرف تر نیروهای «حزب دعوه» اتا فکهای درست کرده بودند و داخل آن زندگی می کردند. بعد هم فهمیدیم که جبهه جنگشان چند کیلومتر جلوتر است. درگیری آنچنانی نداشتند. غروب که به آنجا رسیدیم، خیلی تحویلمان گرفتند و ما را بردند.

پیش فرمانده بزرگشان. آدم باسوادى بود و به چند زبان آشنایى داشت.

منطقه خوش آب و هوا و سرسبزی بود. یک جوی آب هم از آنجا می‌گذشت. نیروهای حزب دعوه با کردهای بارزانی همکاری می‌کردند. اما تعدادشان کمتر بود. تا حدودی هم مظلوم‌تر به نظر می‌رسیدند؛ البته آنجا منطقه کردنشین بود. برخورد محبت‌آمیزی با ما داشتند. بچه‌های حزب دعوه وقتی از آمدن ما باخبر شدند به مقر کردها آمدند و با ما خوش و بش کردند و دوباره برگشتند مقر خودشان. ما هم پیش کردها ماندیم.

سه چهار روزی آنجا بودیم. در این فاصله ورزش می‌کردیم. می‌رفتیم کنار جوی آب و سبزی می‌چیدیم و منتظر بودیم ببینیم کردها چه تصمیمی می‌گیرند. برای ما دو نفر مطمئن‌ترین کار این بود که با آنها حرکت کنیم. اگر رسیدنمان به ایران چند روز هم عقب می‌افتاد، مهم نبود. کردها می‌گفتند به خاطر یخبندان بودن منطقه نمی‌توانیم حرکت کنیم و ما قبلاً از این موضوع خبر نداشتیم. اگر با کردهای بارزانی روبه‌رو نمی‌شدیم تو گردنه‌ها بر اثر سرما از بین می‌رفتیم. در آن منطقه امکانات چندانی نبود. غذایشان نان، کمی برنج و مقداری سیب‌زمینی پخته بود. بیشتر غذاها همان گیاهانی بود که آنجا می‌روید؛ گیاهان تازه و بهاری. خیلی بهمان می‌چسبید و انرژی می‌داد؛ گیاهانی با برگه‌های پهن شبیه برگ کلم.

یک بار، دو روز پشت سرهم چیزی گیرمان نیامد بخوریم. فقط کنگر و سبزی می‌خوردیم. به همین خاطر وضعیت مزاجی‌مان به هم ریخته بود ولی نشان نمی‌دادیم. نمی‌خواستیم کسی بفهمد و ضعف

نشان بدهیم. اسهال و استفراغ گرفته بودیم، طوری که اصلاً نمی‌توانستیم خودمان را کنترل کنیم.

در این فاصله چند روزه، کردها هر روز می‌رفتند به جبهه جنگ و بر می‌گشتند. هر بار که بر می‌گشتند تعریفها شروع می‌شد. از کارهایی که می‌کردند و از درگیری‌هایشان با عراقی‌ها می‌گفتند. اگر کسی از آنها کشته می‌شد و بر نمی‌گشت همه ناراحت می‌شدند؛ حتی من و مجید.

یک بار یکی‌شان تعریف کرد که در جبهه با دوستش در سنگری نشسته بودند. بعد از چند دقیقه یک عراقی آمده بود جلوی سنگر. عراقی به زبان کردی آشنایی داشته. این‌ها را صدا می‌کند. این دو هم گول می‌خورند و به او تعارف می‌کنند که بیاید تو سنگر. فکر می‌کردند از نیروهای خودشان است. آن عراقی هم می‌پرد تو سنگر و آنها را به رگبار می‌بندد و فرار می‌کند. در نتیجه دوست او کشته می‌شود و او هم به طور معجزه آسایی زنده می‌ماند.

اولین روزی که رسیدیم به آن منطقه، آخرین باری بود که هلیکوپترهای عراقی را به چشم دیدم. هلیکوپتر عراقی آمد آنجا و شروع کرد به تیراندازی. من و مجید هر دو رفتیم پشت یک صخره و پنهان شدیم. هلیکوپتر از بالا تیراندازی می‌کرد. کردها هم شروع کردند به شلیک کردن به طرف هلیکوپتر. هلیکوپتر هم سعی می‌کرد فرار کند. بعد کردها گفتند هلیکوپتر را زده‌ایم؛ ولی ما ندیدیم سقوط کند. شخصی که پشت ضد هوایی نشسته بود گفت که مطمئن است هلیکوپتر را زده است. گردهای آنجا بیسیم نداشتند و یا دست کم ما ندیدیم. تنها در مقر اولشان که خانواده‌هایی هم بودند، یک بیسیم

دیدیم. احتمالاً با آن می توانستند با ایران تماس بگیرند.
کردها می گفتند مسعود بازرانی - فرمانده شان - در کرج است.
ظاهراً آنجا هم پایگاه داشتند.

در میان بچه های حزب دعوه کسی به عنوان فرمانده مطرح نبود.
روز آخری که آنجا بودیم، یعنی روز سیزدهم، نیروهای حزب دعوه
آمدند و دعوتمان کردند که آن روز را نزد آنها مهمان باشیم.
می خواستند از ما پذیرایی کنند. البته پذیرایی خاصی نداشتند و مثل
کردها بهترین غذایشان همان برنج ساده بود. رفتیم پیش آنها. بلند
شدند و تعارفمان کردند. به زبان عربی صحبت می کردند. یکی شان
چند کلمه ای فارسی می دانست. وقتی گُردی صحبت می کردیم
می فهمیدند و به هر حال با زبان کردی، عربی و فارسی منظورمان را به
هم دیگر می رساندیم. هر جا که می رفتیم، اولین برنامه ای که داشتیم
و واقعاً برایمان خسته کننده شده بود صحبت در مورد فرارمان بود.
سؤالات پشت سر هم شروع می شد و ما مجبور بودیم همه چیز را از
اول تا به آخر تعریف کنیم. بچه های حزب دعوه درباره وضعیت
خودمان هم سؤال کردند. پرسیدند: «به چه ورزش هایی علاقه
دارید؟»

مجید روبه آنها کرد و گفت: «من به کاراته علاقمند هستم.»
بعد هم به من اشاره کرد و گفت: «محمد هم به بوکس علاقمند
است.» بعد به من گفت: «بلند شو و کمی بوکس بازی کن.»
من هم بلند شدم و چند مشت به درو دیوار زدم. مجید هم چند
حرکت کاراته بازی انجام داد. آخر سر بچه های حزب دعوه نفری یک
پیراهن به ما هدیه دادند. موقع برگشتن نزد کردها، یکی از بچه های

حزب دعوه من را صدا زد. چیزی را در کاغذی پیچیده بود و به اصطلاح کادو کرده بود. آن را به من تعارف کرد. خیلی اصرار کردم که من چیزی نمی‌خواهم. اما کادو سبک به نظر می‌رسید و وقتی دست به آن زدم نفهمیدم که چی است. فکر کردم کادوی ساده‌ای است - چون آنها در کوه و دشت چیز خاصی برای هدیه کردن نداشتند - و با خود گفتم اگر قبول نکنم ممکن است ناراحت بشود. آن را گرفتم و او هم قسم داد تا روز بعد بازش نکنم. روز بعد که آن را باز کردم دیدم یک ساعت کاسیو است. ساعت را از دست خودش باز کرده و هدیه کرده بود به من.

از آنها خدا حافظی کردیم و برگشتیم پیش کردها. شب چهاردهم را همگی در یک اتاق کوچک سپری کردیم. وسیله گرمایی نداشتند ولی ما نزدیک به هم می‌خوابیدیم تا گرم شویم و سرما را کمتر احساس کنیم.

روز چهاردهم حرکت کردیم به طرف مقر قبلی. مسیری که رفته بودیم به طرف مرکز عراق بود و حال دوباره باید برمی‌گشتیم به طرف مرز ایران. کردهای همراهان پانزده نفر بودند که همه‌شان قصد آمدن به ایران را نداشتند. تعدادی شان افرادی بودند که می‌خواستند برگردند به مقر اول. به هر منطقه که می‌رسیدیم چند نفر کم یا زیاد می‌شدند و همین طور این وضعیت ادامه داشت تا زمانی که به ایران رسیدیم. وقتی به ایران رسیدیم حدود ده نفر با ما بودند.

طرفهای ظهر بود که رسیدیم به مقر اول. ناهار را همان جا خوردیم. دستوراتی بین خودشان و فرمانده‌شان رد و بدل شد و صحبت‌هایی کردند. بعد گفتند باید به یک روستای دیگر برویم تا در

آن روستا یک راهنما به ما ملحق شود برای رفتن به ایران. به زبان کردی به راهنما می‌گفتند «شاه رضا»؛ کسانی که راه را بلد هستند.

بعد از ناهار راه افتادیم و رفتیم تا رسیدیم به روستا. این همان روستایی بود که دفعه قبل آنجا بودیم و یک نفر آمد و خبر فرار کردن سه اسیر از اردوگاه موصل را داد. حدود شب بود که رسیدیم آنجا؛ شب پانزدهم. رفتیم خانه کدخدا و شب را همان جا خوابیدیم. البته قبلش از ما پذیرایی کردند و این بار شنیره هم همراه برنج دادند.

صبح روز پانزدهم راه افتادیم و برگشتیم به روستایی که نامش «بین ذرته» بود. قبل از اینکه کردها ما را دستگیر کنند یک بار به این روستا آمده بودیم و همان روستایی که اهالی به ما ماست، نان و چای شیرین دادند. حوالی عصر بود که به آنجا رسیدیم. اهالی روستا ما را شناختند و وقتی فهمیدند ما، که هستیم کلی خندیدند. می‌گفتند ما چه راحت آمده‌ایم و از اینجا رد شده‌ایم و آنها هم چیزی نفهمیده‌اند. بعد هم شروع کردند به تعریف کردن ماجرای به آب دادن کلک توسط ما.

شب شانزدهم را در آن روستا ماندیم. آن شب گروه ما در روستای بین ذرته به چند دسته تقسیم شدند و هر سه چهار نفر به یک خانه رفتند. شب را خوابیدیم و روز شانزدهم هم همان‌جا ماندیم. قرار بود شاه رضا به ما ملحق شود. پس از مدتی او هم آمد. فرد سر حال و ورزیده‌ای بود. خودشان می‌گفتند مانند آهو توکوه و کمر راه می‌رود. وقتی راه می‌رفت، تنها پنجه‌های پایش را روی زمین می‌گذاشت؛ لاغر اندام بود و بلند قد.

کنار روستا رودخانه بود. با مجید تصمیم گرفتیم برای سرگرمی

کمی شنا کنیم. رودخانه گل آلود بود. لخت شدم و پریدم تو آب. مایویی که پایم بود کهنه شده بود و بندی هم نداشت. هنگامی که در آب شیرجه رفتم، مایو از پایم درآمد. مجبور شدم با یک دستم آن را بگیرم و با دست دیگرم شنا کنم تا به آن طرف رودخانه برسم. با سختی خودم را رساندم به آن طرف. از آب که خارج شدم سردم شد و لرزش بدنم را فراگرفت. اما به روی خودم نیاوردم. کردها آن طرف بودند، سه راس اسب داشتند که می خواستند بفرستند این طرف آب. به من گفتند: «آنجا بایست و اسبها را صدا بزن.»

فاصله زیاد و صدای آب، نمی گذاشت که درست منظور آنها را بفهمم. می گفتند: «وقتی می خواهی اسبها را صدا بزنی بگو: عَرَص، برس و یا...»

دقیقاً متوجه نمی شدم. اسبها را فرستادند داخل آب و من هم داد می زدم «عَرَص». کردها هم به کلمه اشتباهی که من می گفتم می خندیدند. به هر شکلی بود اسبها را از آب عبور دادم و مشکل شان حل شد. موقع برگشتن رفتم اطراف را جستجو کردم و یک تکه نخ گونی پیدا کردم. آن را دور کمرم و روی مایو بستم تا مایو پایین نیاید. برگشتم آن طرف و رفتیم برای خوردن ناهار.

برای خوردن ناهار، مجید پیشنهاد کرد برویم و از اهالی مرغ بخریم. کردها مرغ خانگی داشتند ولی می دانستیم ناهار برنج خشک می دهند. ما هم وضعیت مزاجی مان به هم ریخته بود. هرکدام دوازده دینار عراقی پول داشتیم. رفتیم و دو تا مرغ خریدیم و بابت هرکدام از مرغها دو دینار دادیم. همان خانمی که مرغها را به ما فروخته بود، خودش آنها را پخت و برای ناهار آورد. به اهالی خانه تعارف کردیم و

آنها هم همراه ما خوردند. این بهترین غذایی بود که پس از مدتها می خوردیم. یک مقدار از مرغها اضافه ماند و آن را برای شام شب نگه داشتند؛ شب هفدهم.

صبح روز هفدهم آماده حرکت شدیم. برای حرکت می بایست از عرض رودخانه عبور می کردیم. چون اینجا محلی بود که رودخانه دو شاخه می شد و مستقیم به طرف مرز ترکیه می رفت. یک کلک بزرگ آوردند. سه در سه متر می شد. نشستیم روی آن و کردها شروع کردند به پارو زدن. منظره دیدنی ای بود. یکی از کردها روی زانو نشسته بود جلوی کلک و تند تند پارویش را توی آب می کشید و کلک را هدایت می کرد. تصویر زیبا و زنده ای بود. آب می آمد روی کلک و هیجان خاصی داشت. عده ای از کردها که شنا بلد نبودند می ترسیدند و جمع شده بودند وسط کلک. بعد از اینکه به آن طرف رودخانه رفتیم، حرکتمان را آغاز کردیم.

آن روز تا شب راه رفتیم. شب به روستایی رسیدیم؛ شب هجدهم. روستای آبادی بود. یک کوه کنار روستا بود و کنارش جاده بود که بیشتر مال رو بود تا ماشین رو.

کردها از شکار کردن منع شده بودند. خودشان این طور می گفتند. فرمانده شان دستور داده بود برای صرفه جویی در فشنگ، حق شکار کردن ندارند. تصمیم گرفته بودیم کبک شکار کنیم. مجید از کردها خواست که به ما اسلحه و گلوله بدهند. چون پدرش در ایران نظامی بود به آنها قول داد که به محض رسیدن به ایران در ازای هر گلوله، ده

گلوله به آنها پس بدهد.^۱ از کردها اسلحه گرفتیم و رفتیم شکار. مجید تیراندازی اش خوب بود. من وقتی می خواستم تیراندازی کنم باید می نشستم و بعد تیراندازی می کردم ولی مجید همین طور سرپا کبک را می زد. سرپا تیراندازی کردن سخت است. آن هم با اسلحه کلاشینکف. چند تا کبک زدیم و برای ناهار آوردیم و آنجا برایمان پختند. اما کردها دیگر با ما شریک نشدند. دلیلش هم این بود که وقتی از روستای بین ذرته حرکت کردیم، تعداد نفرات دیگر تغییر نکرد و هر کسی با ما راه افتاد با خودش یک سری لوازم شخصی برداشته بود. بقیه ای داشتند که در آن بیسکویت، نان خشک و چیزهای دیگر گذاشته بودند تا در راه استفاده کنند و ما از این موضوع بی خبر بودیم. گاهی اوقات دو روز راه می رفتیم و چیزی گیرمان نمی آمد که بخوریم. من و مجید گرسنه بودیم اما آنها راحت بودند. اول فکر کردیم شاید تحمل شان از ما بیشتر است. اما کم کم متوجه شدیم، بعضی شان از تو بقیه هایشان خوراکی در می آورند و می خورند.

شب نوزدهم را در همان روستا خوابیدیم. صبح روز نوزدهم دوباره به راهمان ادامه دادیم. رو به ارتفاعات می رفتیم. دیگر برف زیادی در منطقه نبود. همین طور که می رفتیم به جایی رسیدیم که پر از درخت های بادام بود. هنوز برگی سبز نشده بود ولی پای درخت روی زمین، بادام زیادی از سال قبل ریخته بود. تعجب کردیم که چرا کردها بادام نمی خورند. اول فکر کردیم شاید سمی است ولی بعد که

۱- وقتی به ایران رسیدیم برای مجید امکان عمل به قولش فراهم نبود. کردها لابد از دست ما دل گیر شدند.

خوردیم دیدیم نه سالم است. تا می توانستیم بادام خوردیم و تا آنجایی هم که جیب هایمان جا داشت با خودمان برداشتیم. بعد هم به راهنمان ادامه دادیم و از آن منطقه که مرتفع بود پایین رفتیم و وارد یک دره شدیم. هوا زیاد سرد نبود و می شد شب را در آنجا سپری کرد. همان جا ماندیم و شام هم از بادامهایی که همراهمان بود استفاده کردیم. کردها هم از جیره همراهشان استفاده کردند.

صبح روز بیستم از خواب برخاستیم و راه افتادیم. رفتیم تا رسیدیم به یک منطقه کاملاً کوهستانی. کوه ها بیشتر صخره ای بود و بالا رفتن از آنها مشکل. تنها خوش شانسی مان این بود که برف زیادی روی زمین نبود. آن روز هنگام کوهنوردی چند تا آهو دیدیم. دوباره رفتیم سراغ کردها و از آنها اسلحه گرفتیم. بعد شروع کردیم به تیراندازی به طرف آهوها. به طور اتفاقی یکی از آهوها را من زدم. گلوله به کمرش خورد و از کوه پرت شد پایین. رفتیم آهو را پیدا کردیم و آن شب برای شام، کردها گوشت آهو را کباب کردند و خوردیم.

شب بیست و یکم بود. کنار همان آتش خوابیدیم. شب زیبایی بود. صبح که از خواب بیدار شدیم برای صبحانه از همان کباب آهوئی که از شب قبل مانده بود خوردیم و راه افتادیم. آن روز که روز بیست و یکم بود متوجه شدم کردها دلهره و اضطراب دارند و با اقدامات خاصی می خواهند راه بیفتند. ساق پایشان را با پارچه می پیچیدند و خودشان را حسابی آماده می کردند. نفهمیدم چرا این کار را می کنند، چیزی هم نپرسیدم.

رو به ارتفاعات راه افتادیم. هر چه بالاتر می رفتیم برف روی کوه ها بیشتر می شد. بعضی نقاط بود که پاهایمان در برف فرو می رفت.

کردها می گفتند: «قبلاً اسب هم اینجا آورده ایم اما در این منطقه می ماندند و قبل از اینکه بمیرند مجبور بودیم بکشیمشان.»

منطقه وحشتناکی بود. یک جفت کفش کتانی، یک شلوار کردی و یک بلوز و یک شال بزرگ تن من و مجید بود. منطقه که سردتر شد شال را از کمرمان باز کردیم و پیچیدیم دور سرمان تا کمی گرم تر بشویم. بعداً در جایی که هوا خیلی سردتر شد، کردها آمدند و نفری یک چفیه هم به ما دادند. همین طور که رو به بالا می رفتیم، رودخانه فصلی که از آب شدن برفها تشکیل شده بود، جلوی چشممان نمایان شد. باید از آب رد می شدیم و تمام سعی مان را می کردیم تا لباسهایمان کمتر خیس بشود. من و مجید که کمتر تجربه داشتیم، بیشتر از همه لباسهایمان خیس شد. کردها ابتدا کفش و جورابشان را در آوردند. بعد رفتند آن طرف آب و لباسهایشان را پوشیدند. ما کفشهایمان را درآوردیم اما سعی نکردیم لباسهایمان را بزنیم بالا. بی تجربگی کردیم و پاهایمان خیس شد. طوری که وقتی رفتیم روی برفها، احساس می کردیم برفها گرم است. کنار آب حالت یخچالی داشت. بخشی که یخش شکسته بود معلوم بود، لایه های برف یک مقدار سیاه شده بود و یخ زده بود. بعد یک لایه سفید دیگر روی آن و همین طور ارتفاع یخها به سه متر رسیده بود.

روز بیست و یکم و شب بیست و دوم سخت ترین روز و شبی بود که ما در این مدت گذرانده بودیم. بعد از مدتی راه رفتن، به منطقه ای رسیدیم به نام «بارزان». شهر نبود ولی چیزی از یک شهر کم نداشت. تعداد خانه هایش خیلی زیاد بود. خانه ها سنگی و گلی بود و خالی از سکنه. هیچ کس آنجا زندگی نمی کرد. معلوم بود که در اثر بمباران

خراب شده. یک قبرستان کوچک هم کنارش بود. کردها می گفتند کسانی را که کشته شده اند همین جا دفن کرده اند. وقتی برای ما تعریف می کردند با آنها احساس همدردی می کردیم، چون آن شرایط دردناک و رقت انگیز را می دیدیم؛ خرابی خانه ها و... فاتحه ای برای همه از دست رفتگان خواندیم و شب را در یکی از اتاقهایی که آنجا بود و سالم تر از بقیه خانه ها بود، خوابیدیم. برای شام، کردها از نان خشکی که همراهشان بود برای ما هم آوردند و خوردیم. آن شب غذای درست و حسابی نخوردیم.

روز بیست و دوم کردها به من و مجید گفتند روبه رویمان مرز ترکیه است. به طرف مرز ترکیه راه افتادیم. ارتفاع آن منطقه خیلی زیاد بود و تمام سطح زمین را برف پوشانده بود. در حین حرکت متوجه شدم کردها خیلی آرام حرکت می کنند. می شد تندتر هم رفت اما این کار را نمی کردند. تعداد استراحتها هم بیشتر شد. تا اینکه هوا تاریک شد. شب که شد دیدیم قصد استراحت ندارند. گفتیم: «چرا استراحت نمی کنیم؟»

گفتند: «در منطقه ای که هستیم هر چه جلوتر برویم برف هم بیشتر می شود. اگر بخواهیم روز حرکت کنیم، هوا گرم تر می شود و پاهایمان تو برف فرو می رود و راه رفتن سخت تر می شود. قدرت بدنی مان پایین می آید و زودتر خسته می شویم. به همین دلیل مجبوریم شب راه برویم. شبها برف یخ می زند و روی آن راحت می توان راه رفت.» همین طور هم شد. آن شب مسافت بیشتری نسبت به روز قبل طی کردیم. برفها زیر پایمان خالی نمی شد. از طرفی در شب برای گرم کردن خودمان چیزی نداشتیم و راه رفتن باعث می شد که گرم هم

بشویم. به این ترتیب شب بیست و سوم هم به راهمان ادامه دادیم. صبح روز بیست و سوم بود و دو روز بود که بی وقفه راه می‌رفتیم. آن قدر رفتیم تا رسیدیم به مرز ترکیه. کردها گفتند: «اینجا استراحت می‌کنیم.»

پرسیدیم: «چرا جلو تر نمی‌رویم؟» گفتند: «باید منتظر بمانیم تا هوا تاریک بشود. بعد می‌توانیم از مرز ترکیه عبور کنیم.»

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. ترکیه یک قسمت از خاکش آمده تو دل عراق؛ در نقشه این طور دیده می‌شود. شکل یک بیضی است. ما اگر می‌خواستیم این منطقه را دور بزنیم باید مسافت زیادی را طی می‌کردیم. در ضمن آن منطقه خیلی سرد بود. برف زیادی هم باریده بود. منطقه یخچالی بود و به هیچ وجه نمی‌شد این مسافت را طی کرد. به همین دلیل مجبور بودیم برویم داخل خاک ترکیه و از آنجا برویم تو خاک عراق و دوباره از عراق بیاییم ایران.

زمان حرکت فرا رسید. قسمتی از کوه ۲۰-۱۵ متری ارتفاع داشت که باید پایین می‌رفتیم. پس از طی این مسافت به قسمتی می‌رسیدیم که کوه شیب بهتری داشت. برای طی این ۲۰-۱۵ هیچ گونه وسیله کوهنوردی نداشتیم.

قبل از حرکت یکی از کردها که سِمَت فرماندهی داشت در بلندترین نقطه ایستاد و دستور حرکت داد.

مسیر بسیار سخت و خطرناک بود. کوچکترین لغزش و سهل‌انگاری، مساوی بود با سقوط. تکیه‌گاه هم نبود و جای پا هم نبود. دستکش هم نداشتیم. پوتین هم نداشتیم و این راه رفتن را برای

ما سخت‌تر کرده بود. انگشتهایمان را در برف فرو می‌کردیم و با کوبیدن پایمان در برف برای خود جا پا درست می‌کردیم. البته من و شاه رضا راحت‌تر بودیم؛ به دلیل آشنایی با صخره‌نوردی.

به سختی از آن منطقه رفتیم پایین به سمت حاشیه کوه و آنجا ایستادیم. فرمانده گروه در ارتفاع بلندتری ایستاد. مرز ترکیه را نگاه می‌کرد و مراقب بود که چه وقت می‌شود نوبت به نوبت رد بشویم. هر لحظه که فرصت مناسب بود به ما اشاره می‌کرد و ما که یکی یکی به خط شده بودیم، از آن منطقه می‌دویدیم تا به بخش پستو مانندی برسیم که در کوه قرار داشت. می‌رفتیم و پشت آن پناه می‌گرفتیم. همه‌مان به همین شکل عبور کردیم. آخر سر خودش هم آمد. از پشت تپه گذشتیم و آمدیم این طرف. جایی بود که نورافکن‌های ترکیه روی دکل‌هایی قرار داشت و می‌چرخید. دو چراغ قوی هم داشت که آن منطقه را کاملاً روشن می‌کردند. البته آن شب یعنی شب بیست و چهارم، مهتاب نبود. کردها می‌گفتند یکی از دلایلی که دیر حرکت کردیم به خاطر این بود که سعی کنیم شبی به اینجا برسیم که مهتاب در آسمان نباشد. تنها نور، نور همان برفی بود که رو زمین بود و سفیدی آن کمی نور منعکس می‌کرد. گذشتن از منطقه نورافکن‌ها خیلی مشکل بود چون مجبور شدیم به صورت سینه خیز مسافت چهل، پنجاه متری را طی کنیم. همین طور سینه خیز رفتیم تا به یک کوه دیگری رسیدیم. از آنجا که رد شدیم گفتند این جا خاک ترکیه است و دیگر در عراق نیستیم و این راه را ادامه دادیم.

روز بیست و چهارم بود. آن قدر راه رفتیم تا اینکه اواسط روز به روستایی در دل خاک ترکیه رسیدیم؛ یک روستای کردنشین. اهالی از

پیروان حزب دمکرات عراق و بارزانی‌ها بودند. باز همان ماجرا آغاز شد: ما دو نفر همان اسیران فراری هستیم و...

زبان محلی ساکنان این روستا کمی مشکل‌تر از کردهایی بود که در عراق بودند. حرفهایشان را کمتر می‌فهمیدیم. ما را حسابی تحویل گرفتند و بعد شروع کردند به بحث کردن راجع به خودشان. می‌گفتند هواپیماهای عراقی آمده‌اند و آنجا را بمباران کرده‌اند. مردم اظهار نگرانی می‌کنند؛ هم از طرف عراق و هم از ترکیه. مدام زیر بمباران کشته می‌دهند و به همین صورت وضعیتشان روز به روز بدتر می‌شود.

برای ناهار یک مقدار شیره آوردند. مقداری هم روغن حیوانی کنارش گذاشته بودند. پس از آن برنج و سیب زمینی هم آوردند وقتی برای غذا برنج و سیب زمینی درست می‌کردند یعنی مهمان دارند و بهترین غذایشان را می‌پزند و این در حالی بود که جایی برای پختن برنج نداشتند و برایشان خیلی سخت بود. شب باز هم به همان صورت قبلی، هر دو سه نفر رفتیم توی یکی از اتاقها و شب بیست و پنجم را آنجا خوابیدیم.

صبح روز بیست و پنجم به طرف مرز عراق راه افتادیم. اتفاق خاصی نیفتاد. نه نیروی ترک دیدیم و نه نیروی عراقی. کردهای بارزانی برای ما مشخص نکردند که کجا مرز عراق است وقتی از آنجا رد شدیم و روز بعدش رسیدیم به خاک عراق، به ما گفتند اینجا عراق است. بیشترین نگرانی کردها بعد از عبور از مرز ترکیه به خاطر کردهای ایران بود؛ کردهای قاسملو. می‌ترسیدند سر راهمان کمین کنند یا اتفاقی برایشان بیفتد.

اواسط شب بیست و ششم بود که فهمیدیم از مرز عبور کرده‌ایم. می‌گفتند الان تو عراق هستیم اما ما چیزی ندیدیم. مثلاً نیروی دیده‌بانی یا پاسگاه. دیگر استراحت‌هایمان، پنج یا ده دقیقه‌ای بود. بعضی اوقات هم من با شاه رضا هم قدم می‌شدم. او خیلی تند می‌رفت. همیشه ده پانزده متری جلوتر از بقیه بود. در جاهایی که گیر می‌افتادیم و باید یکی یکی عبور می‌کردیم، در فواصل زمانی عبور، فرصت استراحت داشتیم و منتظر می‌شدیم تا آنها خودشان را به ما برسانند.

روز بیست و ششم آفتاب درآمد و هوا هم گرم‌تر شد. از آن منطقه سرد و برفی عبور کرده بودیم و دیگر چیزی نبود که آزارمان بدهد. آفتاب دلنشینی بود. کردها گفتند: «اینجا بایستید تا استراحتی بکنیم.» زمین خشک بود. این اولین استراحتی بود که بعد از چند روز روی زمین خشک داشتیم. در این یکی دو روزه بعضی جاها گیاهانی گیرمان می‌آمد که عین سبزی بود. کنگر هم گاهی اوقات گیر می‌آوردیم و می‌خوردیم. بعد از استراحت به حرکتمان ادامه دادیم. چند کوه دیگر سرراهمان بود. بالا رفتن از آنها زیاد سخت نبود ولی وقتی می‌خواستیم پایین بیاییم خیلی مشکل داشتیم. سه، چهار کوه بود که باید پشت سر هم از آنها بالا و پایین می‌رفتیم. بالاخره به یک دره رسیدیم. دره سرسبزی بود. آنجا نشستیم و توانستیم شب بیست و هفتم را راحت همان جا بخوابیم. سرد هم نبود. صبح که از خواب برخاستیم، گفتند: «به مرز ایران نزدیک شده‌ایم.»

روز بیست و هفتم بود. حرکت کردیم و به مرز ایران رسیدیم. از کوهی که کمی برف روی آن نشسته بود، بالا رفتیم. کردها گفتند:

«اینجا دقیقاً مرز ایران است.»

پرسیدم: «از کجا می‌دانید؟»

فرمانده‌شان گفت: «آن جا میله مرزی است.»

نگاه کردم. دیدم چیزی به صورت ستونهای چهار گوش سیمانی روی کوه درست کرده‌اند و یک لوله هم توی بتون کار گذاشته بودند. گفتند: «میله مرزی این است.»

من و مجید دویدیم به سمت میله مرزی. کردها اول نفهمیدند چرا ما چنین کاری می‌کنیم. فکر کردند اتفاقی افتاده و دست و پایمان را گرفتند که نگذارند برویم. دستهایمان را به زور آزاد کردیم و رفتیم پای میله‌ها. انگار امانزاده دیده بودیم. افتادیم پای میله‌ها و زمین و میله را بوسه باران کردیم. حال و هوای عجیبی داشتیم و همین طور اشک می‌ریختم. احساس می‌کردیم دیگر راحت شده‌ایم. یکی از کردها از بقچه‌اش یک دوربین عکاسی درآورد و گفت: «بروید کنار آن میله بایستید تا عکسی به یادگار از شما دو نفر بگیرم.»

من و مجید هم رفتیم رو سکو و او از ما عکس گرفت.

همان جا با مجید شروع کردیم به صحبت کردن. می‌گفتیم اگر برسیم ایران چه اتفاقی می‌افتد؟ چه چیزهایی که در انتظارمان است. چه طور تحویل‌مان می‌گیرند. حتی ممکن است خانه به ما بدهند. مجید گفت: «وقتی به ایران رسیدم اگر بگویند چه چیزی به عنوان جایزه می‌خواهی؟ می‌گویم: یک موتور هزار!»

آن روز اتفاق دیگری هم افتاد. از کوه سرازیر شدیم رو به پایین و اولین ایرانی را دیدیم؛ چوپانی که چندین گوسفند داشت. از دور که او را دیدیم دستی برایش تکان دادیم. او هم جواب‌مان را داد. در این

لحظات خیلی خوشحال بودیم. تا اینکه یکی از کردها به ما گفت:
«زیاد خوشحال نباشید. هنوز خطر رفع نشده است.»
گفتم: «چطور؟»

گفت: «به خاطر اینکه کردهای ایران یعنی افراد قاسملو هنوز در منطقه هستند. مواظب باشید و فعلاً بی‌گدار به آب نزنید. همان لحظه که شما داشتید می‌رفتید طرف میله مرزی، من گفتم نکند پشت سنگها افراد قاسملو مخفی شده باشند و شما را بزنند.»

با شنیدن حرفهای او از شور و اشتیاقمان کاسته شد اما باز هم امیدوار بودیم و هر چه که به شهرهای ایران نزدیک‌تر می‌شدیم این امیدواری بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. کردها بین خودشان قراری داشتند. به این ترتیب که چفیه‌هایی که کردهای قاسملو به سرشان می‌زدند رنگ سیاه داشت و کردهای بازرانی چفیه‌های قرمز رنگ دور گردنشان می‌انداختند و به این ترتیب همدیگر را می‌شناختند. چوپان هم کردها را شناخته بود و واهمه‌ای نداشت. بعدها فهمیدیم که در شهر «اشنویه» بعضی از نگهبان‌هایی که در جاده‌ها نگهبانی می‌دادند از نیروهای گرد بازرانی بودند؛ مانند نیروهای سپاه. بعضی را نیز دیدیم که کردهای همراهان می‌گفتند از خودمان هستند.

بعد از اینکه چوپان را دیدیم، گفتند باید برویم به روستایی به نام «بیاوه». اولین روستای ایرانی بود که ما به آن رسیدیم. به محض رسیدن، رفتیم داخل پاسگاهی که آنجا بود و خودمان را معرفی کردیم. کردهای عراقی آمدند دورمان را گرفتند؛ یا به خاطر امتیاز گرفتن بود و یا اینکه بگویند ما این‌ها را آورده‌ایم. افتخار می‌کردند که ما را صحیح و سالم رسانده‌اند به کشور خودمان.

در پاسگاه هم شور و هیجانی بر پا شد. فرمانده پاسگاه سریع یک جیب آورد و ما را سوار آن کرد. لهجه آذری داشت. اما با ما فارسی صحبت می‌کرد. بعد از اینکه با چند نفر صحبت کرد و آنها بیسیم زدند به اشنویه، راه افتادیم. تقریباً ظهر بود که رسیدیم به اشنویه. رفتیم داخل یک پاسگاه. مثل پادگان بود. ناهار را آنجا خوردیم. استقبال زیادی از ما کردند. مجید گفت: «من می‌خواهم یک تلفن به کرمانشاه بزنم، به پدرم.»

با هم به شهر رفتیم و او زنگ زد. پدرش گوشی را برداشت. خودش را معرفی کرد اما پدرش باور نکرد و فکر کرد مزاحمش شده‌اند. گوشی را با فحش و ناسزا قطع کرد. برای بار دوم زنگ زد و این بار برادرش را خواست. برادرش آمد و گوشی را گرفت. بعد مجید خودش را به برادرش معرفی کرد و گفت: «گوشی را قطع نکن! پدر قبول نکرد من مجید هستم.»

بعد از اینکه توانست به برادرش ثابت کند که خودش است، پدرش آمد و شروع کرد به صحبت کردن. هر دویشان احساساتی شده بودند. بعد هم پدرش زنگ زده بود به ارومیه. آنجا آشنا داشت. به آشنایش گفته بود که بیاید دنبالش و ما را به کرمانشاه بیاورد. پدر مجید فرمانده ناحیه کرمانشاه بود.

بعد از تلفن، رفتیم داخل پاسگاه و شب را آنجا ماندیم؛ شب بیست و هشتم فروردین.

روز بعد عده‌ای از سپاه آمدند جلوی پاسگاه و ما رفتیم به سپاه اشنویه. آنجا ما را با استقبال فراوان پذیرفتند و فرمانده سپاه اشنویه نفری دو هزار تومان پول به ما داد. بعد ما را به حمام فرستاد. چند

کنسرو ماهی برای ناهار بهمان داد. بعد هم زنگ زد امام جمعه اشنویه آمد. یک نفر هم از دادگاه انقلاب آمد و همگی با هم عکس یادگاری گرفتیم. شور و حال خاصی به پا شده بود.

پس از رسیدن به ایران باز هم خاطراتمان را تعریف می‌کردیم. قبل از ناهار، ساعت حدود یازده بود که یک جیب آمد جلوی سپاه و مجید را صدا زدند.

جیب نظامی بود. مجید میرانی گفت: «من هستم.»

گفتند: «بیا! ما را پدرت فرستاده است تا تو را پیش او ببریم.»

اورفت اما بلافاصله پس از اینکه سوار جیب شد من را هم صدا زد و من هم که حاج و واج مانده بودم، سوار جیب شدم و حرکت کردیم. اما هنوز ده کیلومتری دور نشده بودیم که یک دفعه چند ماشین پاترول سپاه، آژیرکشان پیچیدند جلوی ما. مانده بودیم چه خبر است که درجه دارها را از جیب پیاده کردند و دستهایشان را بالا بردند. گفتیم جریان چیست؟ ارتشی‌ها هم داد و بیداد می‌کردند که این‌ها از خودمان هستند و فلانی زنگ زده. بعد ما را جدا کردند و سوار یکی از پاترولها شدیم.

برگشتیم سپاه اشنویه. فرمانده سپاه اشنویه گفت: «چه شده؟»

گفتم: «قضیه از این قرار است و من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است!»

روز بیست و هشتم را آنجا ماندیم و شب بیست و نهم را هم در سپاه اشنویه خوابیدیم. از ما پذیرایی کردند و ما هم خاطراتمان را تعریف می‌کردیم.

روز بیست و نهم یک مینی‌بوس آوردند و با ده، پانزده نفر از

بچه‌های سپاه که اکثراً بسیجی بودند، سوار شدیم و همراه آنها به طرف ارومیه حرکت کردیم. از ما عکس می‌گرفتند و شادی می‌کردند. کردهای عراقی همه چیز را برایشان توضیح داده بودند و مشکلی نداشتیم. حتی از پاسگاه رسید هم گرفته بودند که ما را تحویل داده‌اند. در راه به «نقده» رسیدیم. آنجا یک مقدار پسته خریدیم. پسته‌ها در جعبه‌های گرد طلقی بود. مدت‌ها بود که از این چیزها ندیده بودیم. آنها را خوردیم و رفتیم به سمت ارومیه.

ساعت ۱۱/۳۰ بود که رسیدیم. میز بزرگی در سپاه گذاشتند و بساط ناهار را چیدند. همه بچه‌های سپاه جمع شده بودند و دو صندلی هم برای ما گذاشته بودند. نشستیم. ناهار چلومرغ بود. هنوز اولین قاشق را نخورده بودیم که چند نفر با لباس شخصی وارد شدند و به ما دستور دادند بلند شویم. نفهمیدیم جریان از چه قرار است. بچه‌های سپاه خواهش و تمنا کردند که اگر می‌شود بگذارید ناهار را بخورند. اما آنها گفتند نمی‌شود و ما بایستی حتماً همراهشان می‌رفتیم. نفری یک اسلحه یوزی داشتند. آمدیم بیرون و سوار پیکانی که آنجا پارک شده بود، شدیم. گفتند: «سرهايتان را پايين بيندازيد!» سرهایمان را پايين انداختيم و هنوز مسافت چندانى طى نکرده بودیم که از پشت سر چشمه‌ایمان را بستند. بردنمان جایی مثل کمیته و ما را داخل یک سلول انداختند؛ یک اتاقک ۲×۱ متری. شوفاز هم داشت. آنقدر گرم بود که داشتیم خفه می‌شدیم. حسابی کلافه شده بودیم، چون در ایران بودیم اما وضعیت بسیار بدی داشتیم. واقعیتی که پیش چشمان بود با پیش‌بینی خوشبینانه‌ای که کرده بودیم جور در نمی‌آمد. ما منتظر یک استقبال گرم بودیم اما حالا باید در یک اتاقک حبس می‌شدیم.

نشستیم. فرمانده زندانشان یک پسر جوان ترک بود که هر چه می‌گفتیم چه کسانی هستیم و چگونه از اردوگاههای عراق فرار کرده‌ایم، کوچکترین توجهی نمی‌کرد. حتی بازجویی هم نمی‌کرد. خیلی داد و بیداد کردیم. تا عصر موقع خواب، بعد از کلی داد و بیداد ما را بردند به یک اتاق دیگر. رفتیم داخل اتاق بزرگتری که چند تخت هم در آن بود. چند نفری آنجا بودند. فکر کردیم آنها بسیجی هستند و از بچه‌های سپاه. رفتیم پیش آنها نشستیم. تلویزیون داشت اخبار استان پخش می‌کرد. یک دفعه گوینده خبر گفت: «دو نفر از سلحشوران اسلام موفق به فرار از اردوگاههای عراق شده‌اند و...» دوباره داد و بیداد کردیم و به مسؤول زندان گفتیم: «این گوینده دارد از ما تعریف می‌کند، آن وقت شما ما را زندانی کرده‌اید.» این را که گفتیم افرادی که در اتاق بودند دورمان جمع شدند و پرسیدند: «شما اسیر بوده‌اید و از عراق فرار کرده‌اید؟»

«خوب آره!»

«پس چرا شما را فرستاده‌اند پیش ما؟»

«مگر شما کی هستید؟»

یکی شان گفت: «من یک چریک فدایی هستم.»

آن یکی گفت: «من اعدامی هستم.»

آنها افراد سیاسی بودند که یا کسی را ترور کرده بودند یا کارهای خلاف دیگر.

ما که عصبانی شده بودیم بار دیگر با جدیت اعتراض کردیم و دوباره داد و بیداد راه انداختیم. اما توضیح و جواب درست و حسابی به ما نمی‌دادند.

آن شب یک برگه به ما دادند که آن را پر کردیم و دادیم به آنها. به هر حال وضعیت خیلی بدی بود. البته وقتی زندانی‌های آنجا دیدند ما بیهوده گرفتار شده‌ایم نسبت به ما احساس شفقت و همدردی کردند. می‌آمدند پیش ما و دلداری‌مان می‌دادند!

آن شب آنجا خوابیدیم؛ شب سی‌ام. روز سی‌ام را هم در زندان ماندیم. آن روز ظاهراً روز ملاقات زندانی‌ها بود. چون تک‌تک می‌بردنشان و موقع برگشت مواد خوراکی همراهشان بود. یکی میوه می‌آورد. یکی بیسکویت. هر کدام‌شان که وارد اتاق می‌شدند به ما هم تعارف می‌کردند که بخوریم. یکی از خاطرات نه چندان خوشایند ما در آن جا، خوردن نان بربری بود! این نان به هیچ وجه به مذاق ما خوش نیامد. احساس می‌کردیم چیز خیلی خشکی است. خوردن آن برایمان سخت بود.

آن شب را نیز در همان زندان ماندیم. وقتی زندانی‌های آنجا فهمیدند ما از اردوگاه عراقیها فرار کرده‌ایم با شوخی به ما می‌گفتند: «یک راه فرار هم به ما نشان بدهید تا ما هم بتوانیم فرار کنیم.»

صبح روز سی‌ویکم، اول صبح آمدند و ما را صدا زدند و بردند بیرون. مثل زمانی که وارد کمپته شده بودیم چشمهایمان را بستند. یک خاورکانتینردار آوردند و سوار آن شدیم. سرهایمان را گذاشتند روی داشبورد. بعداً دیدیم که دو نفر هم در خاور هستند. یکی راننده و یکی هم طرف دیگرمان نشسته بود. حرکت کردیم به طرف کرمانشاه. کمی که رفتیم، راننده خاور که بچه تهران بود و سپاهی، دائم سؤال می‌کرد: «چه کار کرده‌اید؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

گفتیم: «بابا کاری نکرده‌ایم. اسیر بودیم و فرار کرده‌ایم.»

اول خیلی تعجب کرد که چرا چنین وضعیتی داریم. سریع ماشین را متوقف کرد. چشمهایمان را باز کرد و با ما روبوسی کرد. بعد دوباره حرکت کرد و تعریف‌های ما بار دیگر شروع شد.

ظهر بود که به «مهاباد» رسیدیم و در آنجا ناهار خوردیم. نمی‌دانم سپاه مهاباد بود یا یک مرکز نظامی دیگر. ناهار را که خوردیم سریع راه افتادیم. عصر بود و آفتاب کم‌کم در حال غروب کردن. نور قرمز آفتاب را که از پشت شیشه نگاه می‌کردم هنوز خوب به یاد دارم. به کرمانشاه رسیدیم و رفتیم سپاه آنجا.

بچه‌های سپاه کرمانشاه رفتارشان با ما خوب بود و مشکلی نداشتیم. یکی از بچه‌ها دایم می‌آمد و از من سؤال می‌کرد که چه شده؟ جریان را برایش گفتم. گفتم: «آدرسی نداری؟»

آدرس خاله‌ام را دادم. آدرس را گرفت و سریع رفت. بعدها اقوام تعریف کردند که او با موتور رفته بود خانه پسر خاله‌ام و ماجرا را برایش تعریف کرده بود. بعد هم دو تایی رفته بودند منزل پدرم. از خانواده کسی منزل نبوده. لحظه‌ای که برمی‌گردند، می‌بینند پدرم در صف نانوائی محل ایستاده. به او می‌گویند که چه اتفاقی افتاده. پدرم باور نمی‌کند. جواب می‌دهد: «خوب عیبی ندارد. برگشته که برگشته.» بالاخره پسر خاله‌ام عصبانی می‌شود و قسم می‌خورد که برگشته است. افرادی که در صف نانوائی بودند با دیدن این وضعیت به پدرم فشار می‌آورند که چرا قبول نمی‌کنی. خوب برو شاید اتفاقی افتاده است و شاید او خبری دارد. پدرم تا آنجا باور نداشته که می‌گوید: «خوب بگذارید نانم را بگیرم بعد می‌روم.»

به هر حال پدرم به منزل می‌آید و در طول راه با خانواده‌ام که از

بازار برمی‌گردند روبه‌رو می‌شود. ماجرا را برای آنها تعریف می‌کند اما آنها هم باورشان نمی‌شود. خبر به اقوام دیگر می‌گردد که در همان کوچه بودند می‌رسد و همه راه می‌افتند به طرف سپاه کرمانشاه؛ شصت، هفتاد نفر.

داخل سپاه بودم که متوجه شدم جلوی در سپاه شلوغ شده. عصر بود و آفتاب تازه پایین آمده بود، مرا صدا زدند و گفتند: «بیا که خانواده‌ات سپاه را روی سرشان گذاشته‌اند.»

رفتیم تو محوطه که دری بزرگ و ماشین‌رو داشت. در را باز کردند. در که باز شد مردم هجوم آوردند تو محوطه. هرچه نگهبانهای آنجا می‌خواستند مقاومت کنند، مردم هل می‌دادند و آخر سر همه داخل شدند. همه کنار ایستادند تا آنهایی که نسبت نزدیکتری داشتند اول بیایند جلو.

مادرم آمد. باورش نمی‌شد. خواستم بپریم بغلش کنم. اما او من را عقب زد و سر تا پایم را با دقت و تعجب نگاه کرد. هرکاری می‌کردم او مرا عقب می‌زد. می‌خواست ببیند پاهایم سالم است. گفتم: «چه شده مادر؟»

گفت: «هیچی.»

بعد زد زیر گریه و دستش را دور گردنم انداخت. در حالی که گریه امانش نمی‌داد می‌گفت: «باور نمی‌کردم که آمده باشی. بعد که مطمئن شدم. فکر کردم حتماً معلول شده‌ای یا اتفاقی برایت افتاده است.» مادرم باور نمی‌کرد که فرار کرده باشیم.

بعد از او پدرم آمد و بعد خواهرانم و بقیه اقوام. دست آخر هم یکی که جوانتر بود مرا روی دوشش گرفت. با شور و هیجان زیادی از

حیاط سپاه خارج شدیم.

آن طرف ده، پانزده ماشین پارک شده بود. سوار آنها شدیم و رفتیم منزل.

این را هم بگویم که قبل از این که از سپاه خارج شوم پدر مجید آمد دنبالش. زمانی که در اشنویه بودیم پدرش با آشنایی تماس گرفته بود و او هم قول داده بود عصر ما را به کرمانشاه ببرد. پدرش هم پیش خودش حساب کرده بود که فلان ساعت می رسند. یک گوسفند با خودشان برداشته بودند و رفته بودند بیستون؛ محلی در بیست کیلومتری کرمانشاه. گوسفند را آماده کرده بودند که وقتی ما رسیدیم آنجا، جلوی پای ما قربانی کنند. بعد هر چه منتظر می شوند می بینند خبری از ما نیست. روز بعد دوباره می آیند و منتظر می شوند و باز خبری از ما نمی شود؛ همان دو روزی که ما را نگه داشته بودند. روز سی و یکم ناامید می شوند و فکر می کنند که حتماً دروغ بوده است. آن چند نفری را هم که پدرش فرستاده بود، بازداشت شده بودند و نمی توانستند تماس بگیرند و خبر بدهند. زمانی که ما رسیدیم کرمانشاه از سپاه زنگ زدند به پدرش که پسر برگشته است. پدرش باز هم باور نکرده بود و تنهایی آمده بود سپاه.

لحظه ای که همدیگر را دیدند، پدرش خیلی ناراحت و کلافه بود. سه روز تمام منتظر مانده بود و این سه روز به اندازه سه سال برایش زجرآور بود. دست در گردن همدیگر انداختند. گریه ای که من از پدرش دیدم تنها به خاطر برگشتن پسرش نبود. بخاطر شرایطی بود که در این سه روز برایش پیش آمده بود. همین طور اشک می ریخت خیلی دردآور بود. ظاهراً تمام اقوام و آشنایانشان را خبر کرده بودند.

پدر مجید فرمانده عالی رتبه‌ای بود در منطقه کرمانشاه با درجه سرهنگی.

شب بود که ما به منزل رسیدیم. اقوام و آشنایان همه جمع شده بودند. صبح روز بعد تعداد زیادی از مردمی که اسیر داشتند، آمدند و از من سراغ آنها را گرفتند. ساعت حدود ده صبح بود و من همچنان گرم صحبت با مردم. یک پیراهن بسیجی و زیر شلوار تنم بود. تو منزل هم مشغول درست کردن کباب بودند. در همین هنگام دو نفر با لباس شخصی آمدند جلوی در منزل و مرا صدا زدند. گفتند: «بیا پایین تو کوچه کارت داریم.»

فکر کردم از افرادی هستند که اسیر دارند و برای جویایی از وضعیت اسیرشان آمده‌اند و رویشان نمی‌شود بیایند داخل منزل. تعارف کردم که بفرمایید داخل.

گفتند: «نه بیا پایین کوچه، چند سوال داریم.»

من هم بی خیال با همان دمپایی و پیژامه رفتم پایین کوچه.

گفتند: «بیا داخل ماشین.»

رفتم داخل ماشین و باز روز از نو روزی از نو؛ سرم را پایین انداختم. فقط این بار چشمم را نبستند. چون من کرمانشاه را کاملاً می‌شناختم و می‌دانستم کجا می‌روند. اما اجازه ندادند سرم را بلند کنم. بردنم سپاه و چشمه‌ایم را بستند. بعد هم بردند تو یک اتاقک. کسی داخل اتاق نبود و فقط من بودم. درچه کوچکی هم روی در بود و یک برگ کاغذ دادند و گفتند موضوع فرار و همه چیز را در این کاغذ بنویس. من هم همه چیز را برایشان نوشتم. تا شب نگه‌م داشتند و سه، چهار بار آمدند و سوالاتی کردند. حتی بعضی اوقات با

تندخویی. طوری که من فکر می‌کردم قرار است کتکم بزنند. وقتی این را به آنها گفتم، می‌گفتند: «نه چنین چیزی نیست. چه کسی می‌خواهد تو را بزند؟»

گفتم: «پس منظورتان چیست؟»

گفتند: «ما شنیدیم شما جاسوس هستید و برای جاسوسی آمده‌اید.»

این بازداشت تا روز بعد طول کشید تا اینکه یک بار دیگر و بعد از مدتها حاج آقا غروی، روحانی مسجد کوچیکه قصر شیرین را دیدم. عبا هم نداشت. با همان ردای بلند زیر عبا بود. داشتند مرا به توال می‌بردند. گفت: «عبدی قمشه، اینجا چکار می‌کنی؟ بسیجی شده‌ای؟ چرا با این سروضع؟ این چیه پا کرده‌ای؟»

فکر می‌کرد از بچه‌های بسیجی هستم که می‌خواهم به دستشویی بروم. بچه‌های سپاه گفتند: «حاج آقا شما این شخص را می‌شناسی؟» گفت: «بله خیلی وقت است. پدر و مادرش را هم می‌شناسم. تمام این مردم را من بزرگ کرده‌ام در قصر شیرین.»

بعد ایشان واسطه شد و گفت: «هر سوال و مسأله‌ای دارید از من پرسید. اصلاً من گروگان شما تا ایشان آزاد شوند.»

روز دوم مرا آزاد کردند. شنیده بود که من اسیر شده‌ام، اما در آن لحظه یادش نبود. بعد از اینکه خوش و بشی با هم کردیم و آمدم تو محوطه، گفت: «چه شده؟»

گفتم: «از اردوگاه عراق فرار کرده‌ام.»

گفت: «چیزهایی شنیده بودم. چطور فرار کردی؟»

و من دوباره شروع کردم به تعریف کردن خاطراتم. بعد هم به من

گفت تو برو. خودش هم رفته بود و به بچه‌های سپاه گفته بود که او مشکلی ندارد. خیالتان راحت باشد. این بار مجید نبود و این جریان به خاطر این پیش آمده بود که یکی از اقوام مان رفته بود و گفته بود که محمدرضا عبدی جاسوس است. چون از قبل با هم خرده‌حسابی داشتیم، خواسته بود از این راه اذیتم کند. البته این مطلب را بعدها خودش گفت و اظهار ندامت کرد.

مدتی بود سراغ برادرم مجتبی را از خانواده می‌گرفتم. اما آنها هر بار حرفهای ضد و نقیضی می‌زدند. کم‌کم نگران شدم که چه اتفاقی افتاده. تا اینکه یک روز خانواده‌ام همه اقوام را دعوت کردند تا برویم سر خاک اقوام از دست رفته‌مان. گفتم: «کجا؟»

گفتند: «قبرستانی که نزدیک روستای قمشه است.»

قبل از اسارت خیلی وقتها به آنجا می‌رفتیم. به اتفاق بقیه رفتیم قبرستان. پدرم دست مرا گرفت و همین‌طور در حال راه رفتن چند سنگ قبر نشانم داد. سنگها مربوط به فامیل‌هایمان بود که بعد از اسیر شدنم از دنیا رفته بودند. برایشان فاتحه فرستادم. رفتیم بالا سریکی از قبرها و همان جا ایستادیم. پارچه سیاه نصفه‌ای روی آن انداخته بودند و دسته‌گلی روی سنگ قبر بود. من عادت نداشتم روی سنگ قبرها را بخوانم و ببینم مال کیست. سر قبر که رسیدیم، پدرم اصرار می‌کرد که بخوانم. اول فکر می‌کردم منظورش فاتحه است. گفتم: دارم می‌خوانم. بعد دیدم نه، منظورش کلمات روی سنگ قبر است. در حین خواندن سنگ قبر بود که یک آن متوجه اسم برادرم شدم و دنیا پیش چشمم تاریک شد...

مدتی بعد - ۶۲/۲/۱۰ - یک روز به هلال‌احمر رفتم و نامه‌ای برای

اردوگاه نوشتم. مخاطب نامه‌ام یکی از دوستانم بود؛ حیدری. از حال خود و مجید او را با خبر کردم. پس از مدتی او هم جواب نامه‌ام را به صورت رمز برایم فرستاد.^۱

بعد از این جریان سپاه مجبورم کرده بود که چند روز یک بار بروم آنجا و خودم را معرفی کنم. حدود یک هفته بعد، یک روز هلال احمر تهران ما را دعوت کرد به تهران. رفتم سپاه و حاج آقا غروی را دیدم و گفتم: «من را دعوت کرده‌اند. این هم نامه‌اش که از تهران آمده. ممکن است ده روزی هم در تهران باشم. این ده روز من نیستم. شما با بچه‌های سپاه صحبت کنید که مساله‌ای ایجاد نکنند.»

با مجید اتوبوس گرفتیم و عازم تهران شدیم. بعد هم رفتیم هلال احمر پیش «صدرالدین صدر»؛ رئیس هلال احمر آن زمان. تا آن زمان من هنوز فکر می‌کردم اسم میرانی، مجید و مدرک تحصیلی‌اش دیپلم است.

وقتی وارد هلال احمر شدیم یک برگه کاغذ به ما دادند تا آن را پر کنیم. مجید داشت مشخصاتش را می‌نوشت. اسم و فامیلش را نوشت «زاگرس میرانی»^۲

گفتم: «مگر اسم تو مجید نیست؟»

گفت «نه! دیگر مرا مجید صدا نزن. من زاگرس هستم.»
در قسمت مدرک تحصیلی‌اش نوشت سوم تجربی. باز گفتم: «مگر تو دیپلم نداری؟»

۱- این نامه در انتهای کتاب به چاپ رسیده است.

۲- تا یک ماه بعد از آمدنم به ایران، مجید یا زاگرس میرانی را می‌دیدم. اما بعد از آن، بنا به دلایلی، از هم فاصله گرفتیم و دیگر هرگز او را ندیدم.

و او جواب داد: «نه، نگرفته‌ام.»

رئیس هلال احمر روبه روی هلال احمر یک هتل برایمان گرفت. هر روز برنامه‌ای داشتیم. یک روز از دفتر نخست‌وزیری آمدند. آنها هم سوال‌های تکراری می‌کردند. از سپاه هم آمدند. سپاه سؤالات دیگری داشت. می‌پرسیدند آیا می‌شود باز رفت و بقیه اسرا را آزاد کرد که البته ما هم جواب مثبت دادیم و گفتم: «می‌شود چنین کاری کرد. حتی بعضی از جاده‌ها ماشین‌رواست و با جیب می‌توان رفت. از بعضی از مناطق هم می‌شود با هلیکوپتر عبور کرد.»

اینها را گفتیم ولی هیچ وقت انجام نشد. حتی گفتیم: «اگر بخواهید ما هستیم و حاضریم این مسیر را به عنوان راهنما بیایم.» از شرایط اردوگاه می‌پرسیدند. موقعیت و تعداد نگهبان‌هایش و مسایلی از این دست.

بعد از رسیدن به ایران اولین کاری که کردم این بود که رفتم منزل خانواده مرتضی سهیل‌بیگی. به خانواده‌اش سر زدم. منظره ناراحت‌کننده‌ای بود. انتظار خوشحالی آنها را داشتم. اما خوشحالی و ناراحتی‌شان با هم آمیخته بود. ناراحتی‌شان به خاطر دوری از مرتضی بود. خوشحالی‌شان هم از اینکه یک خبری به دستشان رسیده است. حالت خوشایندی نبود. از وضعیت مرتضی تعریف کردم. ابتدا باور نمی‌کردند. مرتضی در زمان اسارت تاریخ عقدشان را به من گفته بود. خانم مرتضی به من گفت: «اگر راست می‌گویی نشانه‌ای از مرتضی بده؟»

در جوابش گفتم: «من که قبلاً شما را نمی‌شناختم و هیچ وقت هم منزل شما نیامده‌ام. مرتضی هم که با من رفاقت طولانی و نزدیکی

نداشته. ولی من می‌توانم تاریخ عقد شما را بگویم.» تاریخ عقدشان را که گفتم، باور کرد که از پیش مرتضی آمده‌ام.

حاج رحیم محمدزاده هم یکی از اسرایی بود که بعدها آزاد شد. من وقتی خبر آمدنش را شنیدم رفتم اسلام‌آباد غرب منزلشان. حاج رحیم به محض اینکه من را دید خیلی خوشحال شد و در حضور همه اعضای خانواده‌اش با وجود سن زیادش مرا روی دوش گذاشت و به داخل خانه برد. صلوات می‌فرستاد و سر و صدا می‌کرد و به مردم می‌گفت: «این، سر عراقی‌ها را پایین انداخت. آبروی آنها را برد و ما را در اردوگاه سر بلند کرد.»^۱

بعد از فرار و آمدنم به ایران، شایعات زیادی درباره من پخش شد. روزهای اول ما می‌رفتیم بنیاد شهید و خانواده‌های اسرا می‌آمدند و عکس اسیرانشان را به ما نشان می‌دادند و ما اگر می‌شناختیم می‌گفتم که سالم است و فلان جاست.

یک روز من کمی دیر رفتم. در بنیاد شهید هم جلسه‌ای بود و من موفق نشدم به اتاق جلسه بروم. نشسته بودم روی یک نیمکت. سه زن دیگر هم کنار همدیگر نشسته بودند روی نیمکت. داشتند با هم حرف می‌زدند که شنیدم یکی‌شان دارد در مورد من صحبت می‌کند. اسم مرا آورد و گفت: «فلانی فرار کرده و آمده ایران. من خودم دیدمش.»

می‌گفت که من اسیرگردهای ایران یعنی حزب دمکرات بوده‌ام. پدرم چهارصد هزار تومان پول داده و من را آزاد کرده. زندانی هم که

۱- حاج رحیم اکنون دار فانی را وداع کرده است.

در آن بودم، از چوب و حصیر ساخته شده.

این را که شنیدم خیلی ^{از}تأذیت شدم. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: «خانم! شما خودتان رفتید منزلشان؟»
گفت: «آره»

گفتم: «یعنی او را دیدی و با او صحبت کردی؟»
گفت: «آره خودم رفتم آنجا. پدرش در حضور مردم این حرفها را می‌زد.»

دیگر چیزی نگفتم. دقایقی گذشت و بعد از اینکه اتاق خالی شد، رفتم و سر جایم نشستم. بعد خانمها آمدند داخل. همین که وارد شدند و این خانم چشمش افتاد به من، خیس عرق شد و رنگش پرید. گفتم: «خانم آخر چرا حرفهایی می‌زنی که پایه و اساس درستی ندارد؟ شما که اصلاً مرا ندیده‌ای چطور می‌توانی این طور با اطمینان درباره‌ام صحبت کنی؟»

گفت: «آخر من هم شنیده‌ام.»
گفتم: «پس چرا از قول خودت حرف می‌زنی؟ لااقل بگو که شنیده‌ای؟»

بعضی از اقوام از دهان بعضی از اسیرانی که بعدها به ایران آمده بودند، شایعاتی درباره‌ی من شنیده بودند مثلاً یکی شان گفته بود عبدی به کمک نگهبان‌های عراقی فرار کرده. همان «مسعود گرده» که مسؤول کتابخانه بود به آنها کمک کرده و حتی آن دورا به منزل خودش برده و یک شب هم در خانه او خوابیده‌اند.

هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها این شایعات رهايم نکرده است اما دیگر این مسایل برایم ذره‌ای اهمیت ندارد.



پس از فرار

مرتضی سهیل بیگی

ساعت تقریباً هفت بعد از ظهر بود. بچه‌ها یکی یکی به آسایشگاه‌های خود می‌رفتند. سپس عراقی‌ها همه درها را بستند. غذای کمی را که از ناهار باقی مانده بود خوردیم. من، محمد و مجید کنار هم نشستیم و شروع کردیم به صحبت کردن. محمد گفت: «چه کار کنیم؟»

گفتم: «هر کار که تو بگویی، مشکل من خارج شدن از در ورودی آسایشگاه است. برایم سخت است و نمی‌توانم از پنجره بالای آسایشگاه خارج شوم. روزهای قبل هم امتحان کردم اما فایده‌ای نداشت. سینه‌ام بین دو نبشی محافظ روی پنجره آسایشگاه گیر می‌کرد. مشکلات دیگری هم دارم. برای همین قید فرار را زده‌ام.» محمد گفت: «شب عید است. صبرم تمام شده و می‌خواهم هر طوری شده امشب فرار کنم.»

حرفهایمان را زدیم.

گفتم: «به هر دلیلی که شما فکر کنید، من نمی‌توانم بیایم. اما

خیالتان از طرف من راحت باشد. اگر هم اتفاقی بیفتد، مطمئن باشید من راه عراقی‌ها را منحرف می‌کنم.»

بعد از کمی صحبت، رفتیم سر جاهایمان دراز کشیدیم. دائم در این فکر بودم که آیا این دو نفر می‌روند یا نه؟ خوابم نمی‌برد. نیمه‌های شب بود که متوجه شدم محمد و مجید از جایشان بلند شدند و وسایلشان را جمع کردند و آماده حرکت شدند. یک مقدار از شکلاتی را که عراقی‌ها داده بودند، همراه خود برداشتند. بلند شدند و حرکت کردند. راه فرارشان آماده بود. قبلاً میله پنجره توالی یکی از آسایشگاه‌ها را بریده بودیم و راه فرار باز بود. یکی از بچه‌ها به نام «طاهر رضایی» بیدار بود. وقتی محمد و مجید راه افتادند به طرف در آسایشگاه، طاهر سرش را از زیر پتو بیرون آورد و من فهمیدم او بیدار است.

افرادی که جلوی در آسایشگاه می‌خوابیدند اغلب پیرمردهایی بودند که به خاطر سن زیاد شبها خسته می‌شدند و زود خوابشان می‌برد. محمد و مجید از پنجره بالای در، بیرون پریدند و من برای آخرین بار با نگاه بدرقه‌شان کردم. آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم. هم خوشحال بودم و هم اضطراب داشتم و اتفاقات صبح روز بعد را پیش‌بینی می‌کردم.

صبح، قبل از اینکه سرباز عراقی بیاید و آمار بگیرد، همه‌ای در آسایشگاه برپا شد. بچه‌ها در گوش همدیگر مساله فرار محمد و مجید را زمزمه می‌کردند. عراقی‌ها هنوز بویی از ماجرا نبرده بودند. ارشد آسایشگاه یک استوار ارتشی بود؛ بچه زنجان.

ساعت نزدیک هشت صبح بود. در آسایشگاه باز شد. سرباز

عراقی صدايمان کرد تا آمار بگيرد. يکي يکي از در خارج شديم و او شروع به شمارش کرد. آخرين نفر که از در خارج شد، سرباز جا خورد. فکر کرد شايد اشتباه کرده. دوباره همه مان را داخل آسايشگاه کرد و يک بار ديگر شمرد. بالاخره مطمئن شد که دو نفر کم شده اند. ارشد را صدا کرد و به او فحش داد و بعد پرسيد: «چرا دو نفر کم شده؟» ارشد گفت: «سیدی من نمی دانم. والله خبر ندارم. ديشب خواب بودم و چیزی ندیدم.»

سرباز عراقی با عجله از آسايشگاه خارج شد و به طرف ستاد مرکزی رفت. بعد از چند دقيقه فرمانده اردوگاه به همراه چند سرباز عراقی که هر کدام يک «سونده»^۱ دستشان بود، وارد آسايشگاه شدند. فرمانده اردوگاه فریاد زد: «بنشینید سر جایتان.»

همه نشستيم. بعد رو به کسانی که نزديک در بودند کرد و گفت: «افراد اين ستون همه بروند بيرون جلوی در آسايشگاه بایستند.» آن عده ای که رفتند بيرون همه پيرمرد بودند. بعد هم خودش از در خارج شد و دستور داد تا سربازانش بيفتند به جان پيرمردها. آنقدر کتک شان زدند که حتی ديگر صدای ناله شان هم نمی آمد. يکي شان «منوچهر گروهان» بود و اهل کنگاور. او را خیلی کتک زدند و در حال مرگ به آسايشگاه آوردند.

«محمود رزمنده» يکي ديگر از بچه ها يی بود که قبلاً با محمد و من در يک آسايشگاه بود. بچه زرنگ و باهوشي بود و ابتکارات جالبی داشت. گروهبان دو بود. محمود رزمنده را نيز برده بودند طبقه بالای

۱- چوب های بلندی شبیه باتوم های پلیس. با اين تفاوت که طول آن حدود یک و نيم متر است.

اردوگاه و حسابی او را کتک زده بودند. محمود از ماجرای فرار خبر داشت. اما روز و ساعت آن را نمی‌دانست.

قبلاً حرفهایمان را زده بودیم که چطور برویم و از کدام راه. قرار گذاشته بودیم در امتداد یک رودخانه حرکت کنیم تا از آنجا به مرز ایران و ترکیه برسیم. به طور تقریبی حدسی زده بودیم که سیصد و پنجاه کیلومتر راه برویم. تا سوریه هشتاد کیلومتر فاصله بود. روابط ایران و سوریه هم خوب بود. اما ما تصمیم گرفته بودیم اگر فرار کردیم از همین راه برویم.

پس از اینکه عده‌ای از پیرمردها و محمود رزمنده کتک خوردند، بعضی‌شان من، «جهانشاه سید محمدی»، «محمود الله‌مرادی» و «کمال قیطاسی» را به عنوان دوستان محمد و مجید معرفی کرده بودند. در مورد من انگار تأکید بیشتری کرده بودند.

بعد از برگشتن پیرمردها به آسایشگاه، فرمانده اردوگاه هم وارد شد و ما چهار نفر را صدا زد.

«مرتضی، علی اکبر، شیخان»

گفتم: «نَعَمْ سَیِّدِی؟»

گفت: «بیا برو بیرون»

بعد هم محمود، کمال و جهانشاه را صدا زد.

وقتی می‌خواستیم از در برویم بیرون، سربازهای عراقی را دیدیم که در دو طرف در آسایشگاه یک راهرو درست کرده بودند و منتظر ما بودند. در دست هر کدامشان یک سونده بود. تصمیم گرفتیم این مسیر را تا رسیدن به دفتر فرمانده با تمام توان بدویم. شروع به دویدن کردیم. اما حسابی کتک خوردیم تا رسیدیم به ساختمان. وقتی وارد

ساختمان شدیم تازه متوجه عده دیگری شدیم که آنجا منتظرمان بودند. فضای آنجا کوچک بود و عراقیها فقط مشیت و لگد بر سرمان می زدند. با کتک ما را به طبقه دوم بردند. برای اولین بار بود که به طبقه دوم آنجا می رفتیم. وقتی به بالا رسیدیم، سالن بزرگی دیدیم که روی در یکی از اتاق هایش نوشته شده بود. «الرئیس» و روی یکی دیگر هم «المعاون». هر کدام جایی را انتخاب کردیم و نشستیم. من فکر کردم بهتر است کنار درِ اتاق رئیس بنشینم. بالاخره رئیس احترامی داشت و ممکن بود کمتر شکنجه بشوم.

جهانشاه سید محمدی آدم مهربان و خنده رویی بود. هر وقت نگاهش می کردی، انگار داشت لبخند می زد. با دیدن او خود به خود خنده مان می گرفتم. جهانشاه روبه روی من نشست. کمال هم در فاصله دو متری جهانشاه ایستاد. محمود هم رفت طرف دیگری کنج دیوار نشست. چند دقیقه ای نگذشته بود که یک دفعه سرباز بلند قد و هیکلی بی را دیدیم که آمد بالا. وارد سالن که شد نگاهش به جهانشاه افتاد و خنده اش گرفت. رفت طرف او و پرسید: «چه کار کرده ای که تو را آورده اند بالا؟»

به عربی صحبت می کرد. ما هم کمی بلد بودیم، اما نمی توانستیم به فصاحت و بلاغت خودشان صحبت کنیم. جهانشاه گفت: «سیدی...»

جمله اش ناتمام ماند. سرباز عراقی باز هم با خنده از جهانشاه پرسید: «آنت کُرد؟»

جهانشاه یکه خورد. فکر کرد اگر بگوید که کُرد است شاید سرباز عراقی خوشش بیاید و او را کتک نزنند. جواب داد: «نَعَمْ سیدی؟»

این را که گفت، سرباز عراقی چنان سیلی محکمی به گوشش زد که با سرافتاد روی زمین. سرباز عراقی پس از اینکه جهانشاه را زد آهسته به کمال نزدیک شد. کمال استوار ارتش بود. از کمال پرسید: «اَنْتَ هُناک؟» تو اهل کجا هستی؟

بعد کمی با او صحبت کرد و دوباره پرسید: «اَنْتَ کرد؟» کمال نگاهی به جهانشاه کرد. دید که او گفته کرد است و سیلی محکمی خورده است. پس فکر کرد بهتر است جواب منفی بدهد؟ رو به سرباز عراقی کرد و گفت: «لا سیدی؟» سرباز عراقی فهمید که دارد کلک می زند. ناگهان یک کشیده محکم هم زد تو گوش کمال.

نوبت به محمود رسید. من آخرین نفر بودم. سرباز عراقی رفت کنار محمود. محمود هیکل درشتی نداشت. نگاهی به او کرد و پرسید: «اَنْتَ هُناک؟»

محمود هم فکر کرده بود چه بگویم کرد هستم و چه بگویم نیستم، کتک می خورم. کمی با خودش کلنجار رفت و با بی تفاوتی گفت: «کرد هستم.»

او هم از سیلی محکم سرباز عراقی بی نصیب نماند و با کله خورد زمین. یک دفعه دیدم که سرباز دارد به طرفم می آید، فهمیدم که گرد بودن یا نبودنم بهانه‌ای است برای کتک خوردن. برای همین تا رسید کنار من، به طرف اتاق رییس برگشتم و لای در را باز کردم. سرم را داخل اتاق رییس کردم و فریاد زدم: «رییس، رییس، رییس.»

صدایش کردم تا شاید از سرباز عراقی در امان بمانم. سرباز عراقی فهمید که می خواهم زرنگ بازی در بیاورم، یقه‌ام را گرفت و کشیدم

طرف دیگر سالن. به عربی گفت: « چرا داد می زنی؟ چه می خواهی که اینقدر رییس، رییس می کنی.»

و ناگهان با مشت به صورتم کوبید. انگشتر بزرگی به دستش بود. چنان محکم زد به پیشانی ام که در جا یک قلمبه زد بیرون؛ به اندازه سه انگشت. کتک خوردم اما ورم پیشانی ام سبب خیر شد. از ظاهر کاملاً پیدا بود که کتک خورده ام.

هنوز بازجویی نشده بودیم و این کتک قبل از بازجویی بود. بالاخره با داد و بیداد، رییس اردوگاه آمد و به سرباز عراقی چیزی گفت که سرباز عراقی رفت.

بعد از چند دقیقه برگشت. دستش را باندپنجی کرده بود. انگشتر، دست خودش را هم زخمی کرده بود. یکی یکی صدایمان کردند که برویم اتاق رییس. یک سروان هم آنجا بود. عراقی ها به سروان «نقیب» می گفتند. اسمش نقیب احمد بود؛ آدمی خطرناک و بی رحم. عینک دودی می زد. هر وقت وارد اردوگاه می شد، بچه ها از او حساب می بردند. از نیروهای استخبارات عراق بود. اردوگاه ها هم در اصل تحت کنترل استخباراتی ها بود. من را صدا کردند. قبل از من بچه های دیگر را صدا کرده بودند برای بازجویی. یکی از بچه های خودمان هم در اتاق بود؛ حمید. به خاطر قد کوتاهش به او می گفتیم «حمید کوتوله». مترجم میان بچه ها و عراقی ها بود. پسر خوبی بود. اولین سوالی که از من کردند این بود که آن دو نفر چه ساعتی از اردوگاه فرار کرده اند؟ به حمید گفتم: « حرفهای من را دقیق برایش ترجمه کن؛ بدون کم و زیاد. مبادا دلت برای من بسوزد و یک جور دیگر ترجمه کنی. اگر همین طور که من می گویم ترجمه نکنی، این ها ول کن قضیه نیستند.»

ناگفته نماند که پیش از آوردن ما برای بازجویی سه چهار فروند هلیکوپتر عراقی آمده بودند بالای سر اردوگاه و اوضاع خیلی شلوغ بود. دوباره نقیب احمد آمد جلو و روبه من گفت: «این طور که بچه‌ها گفته‌اند تو یکی از دوستان صمیمی آنها بوده‌ای و حتی طرح فرارشان را با هم ریخته‌اید. حتی بعضی شبها با هم نشسته‌اید و با سوزن و آهن‌ریبا قطب‌نما درست کرده و روی آب انداخته‌اید. با هم طرح ریخته‌اید که کجا بروید و... خلاصه همه این‌ها را به من گفته‌اند. اما حالا تو فقط بگو چه ساعتی رفته‌اند؟»

گفتم: «حمید برایشان این طور ترجمه کن. بگو قسم به جان خودم اگر من می‌دانستم چه ساعتی می‌روند با آنها می‌رفتم و اینجا نمی‌ماندم، می‌دانستم که اگر اینها بروند، فردایش من را می‌آورند برای شکنجه. چون همه بچه‌های آسایشگاه می‌دانستند که من بهترین رفیق آن دو نفر بوده‌ام و نقشه فرار را با هم کشیده‌ایم. پس من هم همراهشان می‌رفتم. نمی‌ماندم که الان کتک بخورم.»

وقتی حمید حرفهایم را برای او ترجمه کرد به سربازش اشاره کرد که بزنیدش. دوباره من را زدند. خیلی کتک خوردم؛ با همان چوبهای مخصوص. بعد از اینکه کتک زیادی خوردم، مرا بیرون کردند. آدمم بیرون. دیدم جهان‌شاه و محمود و کمال هم هستند. نفهمیدم آنها چه جوابی به بازجو داده بودند. هر کدام مان را تنها صدا می‌کردند. نیم ساعتی آنجا ماندیم. دوباره صدایمان کردند و دوباره یکی یکی داخل شدیم.

بعد از بازجویی از کمال، محمود و جهان‌شاه، هر سه نفرشان را برگرداندند آسایشگاه. اما من را نگه داشتند. وقتی تنها ماندم، احمد

نقیب کلتش را از غلاف درآورد و گفت: «با یک گلوله می‌زنم تو پیشانی‌ات که همین جا تلف شوی. هیچ کس هم نمی‌تواند مرا مورد بازجویی قرار دهد. اگر راستش را نگویی همین جا می‌کشمت. من حوصله ندارم. برایم مسجل شده که تو همه چیز را می‌دانی و بهترین رفیق آنها بوده‌ای.»

گفتم: «من هم نمی‌گویم نبوده‌ام. اگر می‌دانستم چه ساعتی فرار می‌کنند همراهشان می‌رفتم. قضیه را گفتم. دیگر چه کار با من داری؟»
گفت: «خوب بگو از کجا رفتند، از کدام راه؟»

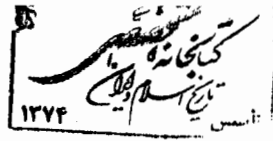
گفتم: «این که کاری ندارد. من الان همه چیز را می‌گویم.»
گفت: «خوب بگو؟ معطل چه هستی؟»

گفتم: «این طور نمی‌شود. کتابی در کتابخانه اردوگاه هست که رویش نوشته شده «رهنمودهای پرزیدنت صدام حسین» و در آن تمام نقشه عراق با جزئیاتش هست. سریازی را بفرست این کتاب را بیاورد.»

تا این حرفها را شنید دست و پایش شل شد. به سریاز عراقی گفت بزنی‌دش او دارد معطل مان می‌کند.

اول کتک خوردم و بعد یکی را فرستاد تا کتاب را بیاورد. کتاب را آوردند و من هم مجبور بودم توضیح بدهم. داشتم توضیح می‌دادم که فرمانده اردوگاه آمد و به عربی چیزی به او گفت. انگار گفت بیا برویم. کار داریم، جلسه داریم و از این حرفها.

بالاخره نقیب احمد از خر شیطان پیاده شد و کار را تعطیل کرد. به سریازها دستور داد من را زندانی کنند و به فلک ببندند. سریازها هم من را با چشمان بسته همراه خود بردند. وقتی چشم باز کردم، دیدم



در یک اتاق بزرگ تنها هستم و هر دو ساعت یک بار عراقی ها من را به فلک می بستند و بعد یک آفتابه آب رویم می ریختند و می رفتند. دو روز تمام کارشان همین بود. بعد از دو روز نقیب احمد آمد و گفت: «ماجرای کتاب چیست؟»

برایش توضیحاتی دادم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و بچه ها دور شده بودند. اما باز هم جریان را لو ندادم. بهشان گفتم: «از اردوگاه ما تا سوریه تقریباً هشتاد کیلومتر راه است و یک ریل راه آهن در آن نزدیکی هست. آنها به موازات ریل راه آهن با فاصله از آن به سمت مرز سوریه رفته اند. سوریه هم روابطش با ایران حسنه است. اگر بروند سفارت ایران و خودشان را معرفی کنند، آنجا تحویلشان می گیرند و می فرستندشان ایران.»

با هر کلکی بود، جان سالم به در بردم و بالاخره برگشتم آسایشگاه. بچه ها دیگر ول کن نبودند و می گفتند: «تو چرا همراه آنها نرفتی؟» من هم جواب می دادم: «بابا من ترسیدم. جانم را دوست دارم، نتوانستم بروم.»

خلاصه بچه ها خیلی خوشحال بودند. چنین کاری در عراق سابقه نداشت. آنقدر محافظ و سیم خاردار و امکانات حفاظتی آنجا بود که راه فراری به نظر نمی رسید. اما شب فرار، شب سال تحویل بود و سربازان عراقی هم مثل ما جشن می گرفتند. چون شب عید بود کنترل چندانی نمی کردند. محمد و مجید هم از این فرصت استفاده و از اردوگاه فرار کردند.

عراقی ها بالاخره فهمیدند که محمد و مجید از کجا فرار کرده اند. پنجره توالی را که میله هایش بریده شده بود، پیدا کردند. بالای در

آسایشگاه هم که معلوم بود.

ارودگاه توسط انگلیسی‌ها ساخته شده بود. همه چیزش بتون آرمه و هیچ راه خروجی نداشت. حتی میخ فولادی توی دیوارهایش فرو نمی‌رفت. بعد از ماجرای فرار، عراقی‌ها آمدند و پنجره آسایشگاه را به شبکه‌های کوچکتری تقسیم کردند و چند میلگرد دیگر به آن اضافه کردند. دیگر حتی یک جعبه کوچک هم نمی‌توانستیم از آنجا رد کنیم. تمام حفاظها را محکم کردند، حتی تعداد نگهبانهایشان را افزایش دادند. توالتها را بازسازی کردند. میله‌هایی را که در پنجره‌ها کار گذاشته شده بود عوض کردند و حفاظ پنجره‌ها را بیشتر کردند. کنترل ماشینهای عراقی که برای آشپزخانه بار می‌آوردند و یا زباله‌ها را می‌بردند خیلی بیشتر شد. همه جای ماشینها را به دقت کنترل می‌کردند. مسأله فرار این دو نفر برای فرمانده اردوگاه هم گران تمام شده بود.

ده روز بعد از فرار محمد و مجید، اتفاق دیگری در اردوگاه افتاد و آن، اعتصاب بچه‌های اردوگاه بود. اردوگاه قبلاً مکان آموزشی افسران عراقی بود. این را خودشان گفته بودند. دو سه اتاق داشت که وسایل آن زمان را در آن اتاق‌ها انبار کرده بودند؛ تأسیسات، مهمات، رادیو و...

تعدادی از بچه‌ها زرنگ بودند. با هر کلکی بود در این اتاق را باز می‌کردند و اسباب آن جا را - مثلاً لباس ورزشی - بر می‌داشتند. عراقی‌ها این مسأله را فهمیده بودند. سر همین قضایا اعتصاب شد و بچه‌ها خواستار آمدن حاج آقا ابوترابی به اردوگاه شدند. به خاطر همزمانی فرار و اعتصاب، فرمانده اردوگاه را عوض کردند و یک نفر

دیگر را به جای او آوردند.

روز اولی که محمد و مجید فرار کرده بودند، همه بچه‌ها را در آسایشگاه‌ها زندانی کردند. درها را باز نمی‌کردند. تنها غروب، حدود بیست دقیقه برای استفاده از دستشویی به ما اجازه بیرون رفتن دادند. با وجود همه این مسائل بچه‌ها خوشحال بودند. جو روانی مثبتی به وجود آمده بود. بچه‌هایی هم بودند که تأسف می‌خوردند که نتوانسته‌اند همراه آنها فرار کنند. اما ما فکر می‌کردیم که اگر تعداد کسانی که می‌خواهند فرار کنند زیاد بشود، ضریب اطمینان پایین می‌آید و احتمال دارد کل نقشه با شکست مواجه شود. در آخر، به ارشد آسایشگاه‌ها گفتند که هرگاه احساس کردید کسی کم شده است باید سریعاً به ما اطلاع بدهید و اگر نه شما مسئول هستید.

عکس‌ها و نامه‌ها



اولین عکس از اسارت
اردوگاه موصل ۱، سال ۱۳۶۰



به همراه علی اشرف برندق، پسر دایی مادرم.
اردوگاه موصل ۱، سال ۱۳۶۰

2221-ABDI Mohammad Reza s/o Abdullah
8-1
1-1

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED-CROSS
GENEVA - (Switzerland)

61/A.ar.1x
AFN/1

RIQB 00.1261E

SENDER -

Full name.....2221.....محمد رضا عبدی
(as expressed locally)

Father's Name.....عبدالله

Full and present address of sender.....

FAMILY MESSAGE

KERNAN SHAH

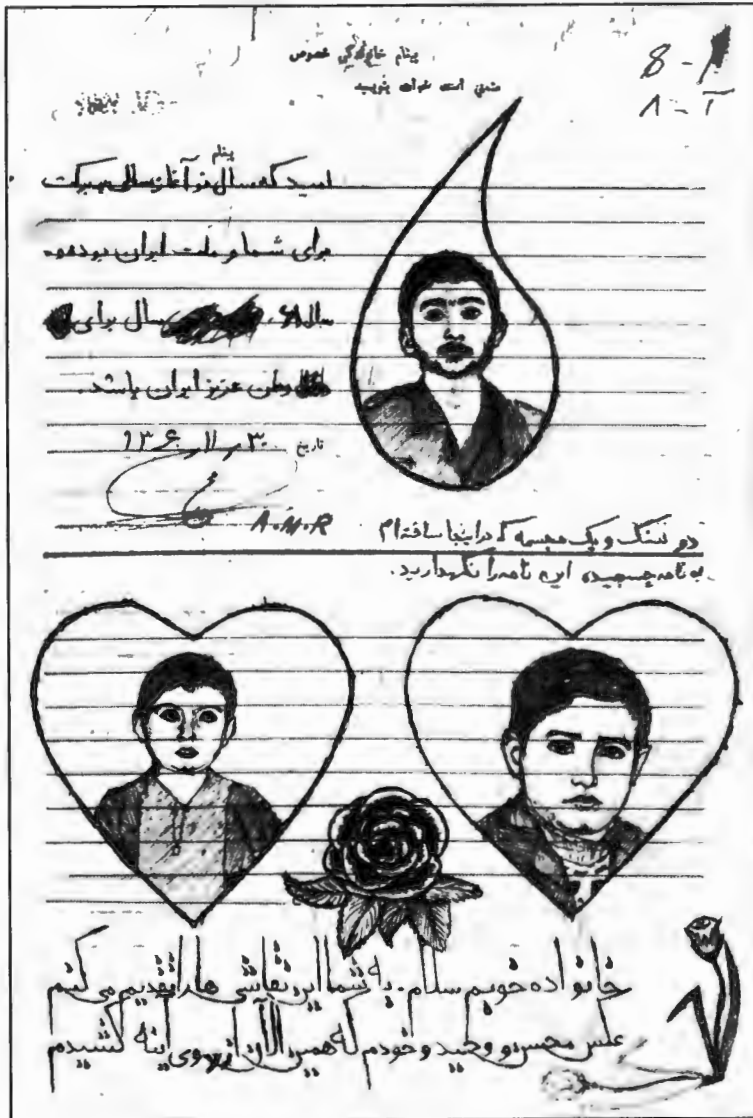
Full name.....عبدالله محمدی
(as expressed locally)

Father's name.....

Full and present address of addressee.....
ایران - کرمانشاه - وکیل - آغا - حبیب الله - گلستان - نرسید -
مسجد صالحیه - زمزم - کوچه - نقش مهری - کوچه - سحر -
مهر - مهری - حبیب الله - صحرای

Please write very legibly

صلیب سرخ اولین بار، نامه های آبی رنگ را از طرف اسرا به ایران می فرستاد.
در نامه اول، تنها اسم، فامیل و آدرس اقوام مان را می نوشتیم. پس از این که
جواب نامه های اول می آمد، نامه های بعدی را با متن ارسال می کردیم.



یادگاری دیگری از دوران اسارت، موصل ۱، سال ۱۳۶۰



نقاشی دیگری از خواهرم شهین
اردوگاه موصل ۱۱ سال ۱۳۶۱



نقاشی خواهرم نسرين
یکی از سربازهای دوران اسارت نقاشی بود
که گاهی با نام به برایشان می‌فرستادم.
سال ۱۳۶۱، اردوگاه موصل ۱۱.

پیام خدا

[illegible][illegible]

علت این که تاریخ دقیق زیارت کربلا یادم مانده،
همین نامه است که در آن برای خواهرم کبری شرح داده‌ام.
موصول ۱۳۶۱

سه نواگی

پیغام MESSAGE -

امرسال

آقای حیدری سلام

..... امیدوارم که خوب باشی - و متفکر - من خوبم و خبر برای

کسانی که مرا دوست میهند هیچگونه شایعه یا خبری ندارم - در ضمن سنا خط میخورد برای

آنگرستان گنم موقوف شدیم ان شاء الله بخواهید انظار هم کرده و دوست عزیز را کردن

یک نفر بدون آنکه تحقیق شود خیلی مستعجل است - فقط از برای این که او باست

نیز شخصی در آنجا بود اما حیف - خلاصه یا او خوب باشد یا نه بعد از آنکه

میوان و گویا از آنکه از او دوری میجویم - خبر میخوانم - به برادر میروم - خفا سلام

برسان و بگو است و واجب است

به امید آنکه در این روزها به چه زیباست چنانچه در این روزها

تجرباتی شب که از یاد اینها از روزی خوش بود از آنکه سوختن از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

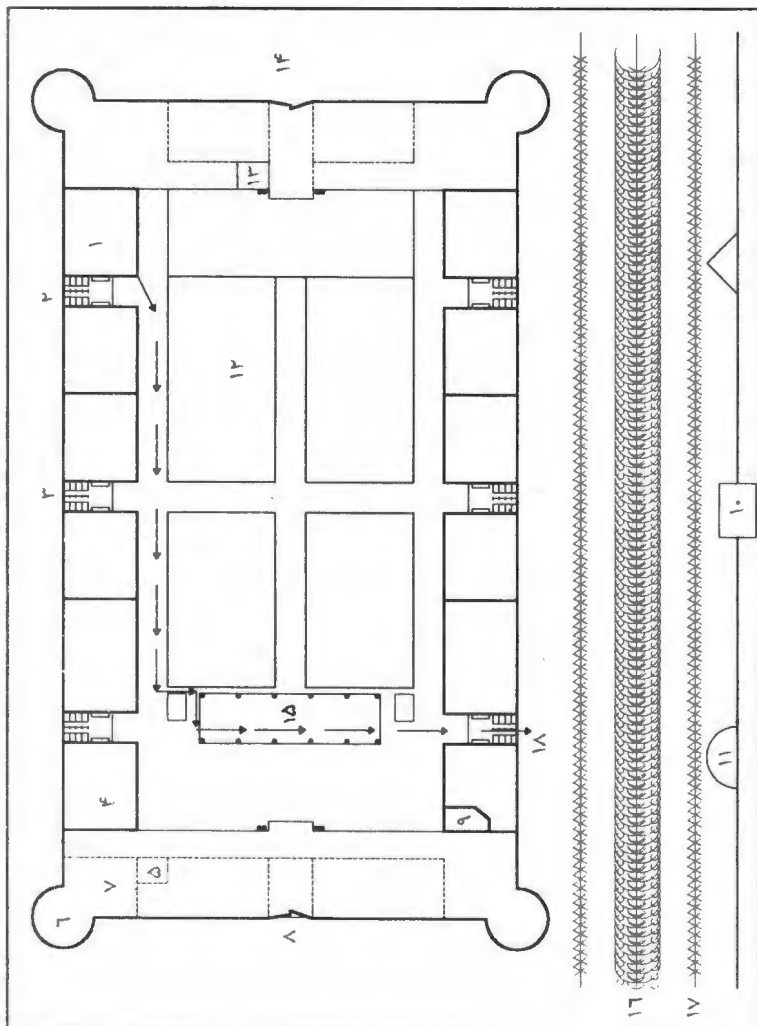
از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود از اینها خوش بود

۱. آسایشگاهی که هنگام فرار در آن بوم و فلش‌هایی که جهت فرار را نشان می‌دهند.
۲. حمام‌ها که سقف نداشتند.
۳. دستشویی
۴. آشپزخانه
۵. کتابخانه
۶. دیدهبانی
۷. محل توالت‌ها
۸. در بوم اردوگاه که بسته بود.
۹. بهداری
۱۰. برجک دیدهبانی
۱۱. چادر نگهبانی
۱۲. چهار قطعه زمین که در آن سبزی می‌کاشتیم.
۱۳. اتاق فرمانده
۱۴. در اصلی ورود و خروج از اردوگاه
۱۵. پارکینگ
۱۶. سپه‌خوارهای حلقوی که از زیر آن عبور کردیم.
۱۷. سیم‌خاردهای شبکه‌ای
۱۸. محل قرار از اردوگاه



نمای اردوگاه موصل ۱
بر اساس آن چه پس از ۱۹ سال به یادم مانده است.